

زن در قرآن

نویسنده: علی دوانی

مقدمه ای کوتاه

بسمه تعالی

کتاب ((زن در قرآن)) که چهره گروهی از زنان خوب و بد را در کتاب آسمانی و جاویدان ما قرآن مجید نمایان می سازد و پندی آموزنده برای شناختن زن از دیدگاه اسلام و قرآن و خودسازی زنان مسلمان بر اساس خواست خدا و پیغمبر ﷺ می باشد، سلسله دروسی است که چند سال پیش در یکی از جلسات مذهبی برای جمعی از بانوان و دوشیزگان ایراد شده است . منظور نویسنده از تدریس این درسها آگاهی دادن به دختران و زنان مسلمان بوده که بدانند جمعا در چند مورد از آیات قرآنی و در چه سوره هایی ، از زنان خوب و بد یاد شده و آنان چه کرده بودند که خداوند خواسته است مرد و زن مسلمان بلکه عموم مردم جهان از آن مطلع گردند؟

چنانکه در پیشگفتار یادآور شده ایم ، در این کتاب فقط سرگذشت عده ای از زنان آمده است و حدود و حقوق و نظام زندگی زن از دیدگاه قرآن را باید در کتب دیگر یافت .

ما برای اطلاع بیشتر خوانندگان در پایان کتاب ، قسمتی از آیات و روایات را عینا آورده ایم . سفارش می کنیم که برای آگاهی بیشتر به خود قرآن مجید و تفاسیر اسلامی مراجعه نموده و تفصیل مطلب و بقیه آیات را در آنجا بیابند. امید است مطالعه این کتاب برای عموم خوانندگان ، مفید و سازنده باشد.

تهران : علی دوانی

بهمن ماه 1360

پیشگفتار

قرآن مجید کتاب آسمانی ما مسلمانان جهان متضمن تعالیم حیاتبخشی است که ضامن سعادت بشر در این جهان و سرای دیگر می باشد.

در اعتقاد ما ((قرآن)) وحی آسمانی و کلام الهی است که به وسیله پیک وحی ، جبرئیل امین بر قلب پاک پیغمبر اسلام حضرت ختمی مرتبت محمد بن عبدالله ﷺ نازل گردیده است .

تعالیم این کتاب آسمانی که با شواهد و قرائن بسیار، طی چهارده قرن که از عمر آن می گذرد، از دست تطاول ایام مصون و محفوظ مانده است ، با زندگی مرد و زن و پیر و جوان و دارا و ندار، کار دارد. همه را مخاطب ساخته و با آنان سخن گفته و تکالیف همه را روشن کرده است .

به همه می گوید از جانب خدای آفریننده وظایفی دارند که باید آنها را بدانند و به عنوان ایفای نقش بندگی و عبودیت انجام دهند.

مجموعه این وظایف و تکالیف فردی و اجتماعی که ما آنها را احکام و قوانین قرآنی می دانیم و گفتار خداست که در بیش از پانصد آیه قرآن آمده است ، زیر بنای دین مبین اسلام است .

اسلام یعنی آنچه در قرآن آمده است یا پیغمبر توضیح داده و تشریح کرده است و باید تسلیم آن شد؛ چون صددرصد به نفع جامعه انسانی می باشد.

گذشته از احکام و قوانینی که آیین جهانی اسلام بر اساس آن استوار است ، قرآن مجید بسیاری از مباحث اخلاقی و علمی و تربیتی را نیز به منظور تهذیب فرد و اجتماع بیان می دارد که از هر جهت جالب ، جامع و آموزنده است .

این قسمت را قرآن مجید در خلال سرگذشت پیغمبران پیشین و امتهای ایشان یادآور می‌شود، به طوری که دو سوم آیات قرآنی را همین آیات تشکیل می‌دهد. یعنی قص و رویدادهای اقوام و ملل روی زمین از قدیمترین ازمه تاریخ بشر تا عصر ظهور اسلام که باید آن را کار بزرگ و چشمگیر قرآن مجید دانست .

قرآن ، حقایق زندگی عالم انسانی و علل و موجبات ترقی و تکامل جوامع بشری یا انحطاط و سقوط آنها را به تفصیل شرح می‌دهد. قرآن بازگو می‌کند که چگونه بعضی از اقوام به واسطه جبهه گیری در مقابل انبیای عظام و پیغمبران راستین ، عکس العملهای نامطلوبی نشان دادند و موجبات ذلت ، خواری و هلاکت خود را فراهم ساختند و از این راه نام ننگی از خود به یادگار گذاردند. همچنین شرح می‌دهد برخی دیگر با اینکه مردمی اندک بودند، چسان با پذیرش تعالیم انبیا و نصایح مشفقانه آنان ، راه صحیح زندگی را برگزیدند و با افتخار و سرفرازی تحت رهبری آن ذوات مقدس به حیات خود ادامه دادند.

قرآن بدینگونه درصدد آن است که اقوام بعدی با آگاهی از آنچه راجع به اقوام گذشته در این کتاب گرانقدر آسمانی آمده است ، از دسته نخست عبرت بگیرند و اندیشه و کار دسته دیگر را سرمشق خود قرار دهند تا به سعادت دو جهان نایل گردند و با سعی و کوشش خودبه کمال مطلوب انسانی برسند.

پیامبر اسلام ﷺ قرآن مجید را به عنوان وحی الهی توسط جبرئیل امین در مدت 23 سال تلقی نمود و به صورت کنونی در اختیار پیروان خود قرارداد.

مسلمانان از همان روزگار نخستین صدراسلام با عمل به قرآن مجید، قسمت عمده معموره دنیا را به زیر پرچم درآوردند و تمدنی عظیم تشکیل دادند. در این تمدن عظیم و قلمرو پهناور، مسلمین ، ملل مختلف جهان را از نعمت آزادی و

حقوق فردی و عدالت اجتماعی و صلح عمومی و مساوات و برابری برخوردار ساختند، چنانکه به اعتراف دوست و دشمن در هیچ قوم و ملتی سابقه نداشته است و خود، قرنها به عنوان ملت نمونه جهان بر آنان حکم می رانند.

آنچه در قرآن آمده است بر اساس خیر و صلاح جامعه انسانی و مصلحت نوع بشر است. از آنجا که قرآن سخن حق و کلام الهی و از فراز آسمانها و زمان و مکان آمده است، همگی متقن، سنجیده و حساب شده است. آنچه درباره مرد و زن و دنیا و آخرت گفته و آن را موجب نیکبختی یا عامل بدبختی آنان دانسته است، همگی بر اساس آخرین تجربیات علمی و جهان بینی انسان است به طوری که هم اکنون نیز اگر مردم روی زمین آنها را مورد توجه قرار دهند و درست به مرحله عمل در آورند، خود را در هاله ای از واقعیت و معنویت و تکامل علمی و عقلی خواهند دید و زن و مرد پیر و جوان در کمال امن و امان و خوشی و خوشبختی و سلامتی و سعادت و رفاه و آسایش به سر خواهند برد.

با توجه به این واقعیت است که می گوئیم تعالیم قرآنی و قوانین اسلامی و مباحث اخلاقی و آنچه قرآن و اسلام در اصول و فروع گفته است بدون استثنا هماهنگ با نیازهای جوامع بشری در هر عصر و زمانی است و همه بر پایه تعقل، حکمت و مصلحت است.

((قرآن)) راهنمایی می کند و راه می گشاید، آنگاه افراد بشر را آزاد می گذارد تا صلاح و فساد خود را شناخته و هر کدام را که خواستند برگزینند⁽¹⁾. در این خصوص نه اجباری در کار است و نه تحمیلی بلکه حقیقت را روشن می سازد و تنها اوست که با اراده و اختیار باید تصمیم بگیرد و آینده خود را تعیین کند.⁽²⁾

یکی از موضوعاتی که در قرآن مجید از آن سخن به میان آمده ، زنانی هستند که در خلال قصص قرآنی و رویدادهای تاریخی شناخته شده اند. این زنان گروهی خوب و گروهی بد بوده اند و به همین جهت نیز در قرآن از آنان سخن رفته است .

قرآن در این مورد می خواهد نقش زن را در دو قطب مثبت و منفی ، با ایمان و بی ایمان روشن سازد تا سرگذشت آنان برای زنان مسلمین ، هم سرمش باشد و هم عبرت . سرمشق از زنان پارسای نام آفرینی که منشاء دگرگونیهای مثبت بودند و عبرت از آنان که فکر و کارشان در قطب مخالف ، باعث انحطاط فضیلت انسانی و بدنامی خود و گرفتاری دیگران گردیدند.

قرآن در این سنجش ، سیمای جمعی از زنان با ایمان و خداشناس را که از عقل خدادادی بهره گرفتند و آبرویی به خود و کسان خویش و همنوعان عصر خود دادند، نشان می دهد. همچنین نیمرخ نازیبای برخی دیگر را که باعث ننگ محیط و دردسرهای زیادی گشتند آشکار می سازد تا نقل این قسمت و شناخت آن دو دسته برای زنان مسلمان نقشی سازنده داشته باشد. مضافاً به اینکه با شناخت این دو دسته از زنان ، واقعیت زن و چهره حقیقی نیمی از اجتماع بشری را به خوبی می توان از لابلای حوادث گذشته دید و به نقش هر کدام به خوبی واقف گردید.

باید یادآور شویم که قرآن مجید در دو مورد از زن سخن گفته است : یکی از حقوق و حدود آنان به عنوان یک فرد انسان و تکالیف خاص و حقوق و حدود شرعی که دارند که ما به آن ((حدود و حقوق زن در قرآن)) می گوئیم و در سوره های عدیده قرآن آمده است ، بخصوص سوره ((نساء)) یعنی سوره ای که از حقوق زن سخن رفته است ⁽³⁾.

مورد دیگر، داستان بعضی از آنان است که در ضمن داستانهای واقعی که در
امتهای پیشین بوده یا در زمان پیغمبر ما روی داده ، آمده است . منظور ما در
اینجا این قسمت است که از نظر اخلاقی خواستیم بازگو کنیم تا یک زن و دختر
مسلمان بدانند از چه زنانی در قرآن سخن به میان آمده و آنها کیانند و چه
سرگذشتی داشته اند و چه کرده بودند؟
اینک خوانندگان محترم فرصت دارند تا از ((زن در قرآن)) بدانگونه که
قرآن و تفسیر آن بیان می دارد، آگاه شوند.

حوّا (مادر ما انسانها)

((حوّا)) مادر ما انسانها و همسر حضرت آدم پدر سلسله بشر، بلافاصله پس از خلقت آدم و از بازمانده گل او آفریده شد. فرشتگان الهی گل آدم و حوّا را از چهارگوشه زمین برداشتند ولی ساختمان آنان در بهشت و عالم بالا انجام گرفت. همینکه آدم به عنوان شاهکار خلقت الهی، خلق شد، خداوند اسامی همه اشیاء یعنی تمام دانستنیها را به وی آموخت و در نتیجه این لیاقت را یافت که خداوند به فرشتگان بفرماید: ((... در مقابل آدم به خاک بیفتید و سجده کنید. فرشتگان همه سجده کردند، جز ابلیس که سر باز زد و تکبر ورزید و از کافران شد)).⁽⁴⁾

((ابلیس)) و به تعبیر دیگر ((شیطان)) فرشته نبود ولی در میان فرشتگان جای داشت. تمرد و سرکشی شیطان از سجده نمودن خدا در مقابل آدم، موجب طرد و لعن او شد به طوری که از نظر خدا و فرشتگان افتاد. شیطان هم در صدد برآمد که انتقام خود را از آدم، بهترین مخلوقات خدا بگیرد. آدم و حوّا با کمال خوشی و آسایش در بهشت به سر می بردند و از نعمتها و میوه های بهشتی استفاده می کردند ولی غفلت جزئی آنان باعث شد که هر دو از بهشت رانده شوند و قدم به روی زمین بگذارند.

ماجرای آن را خداوند در سه جای قرآن بیان فرموده، از جمله در آیات 3533 سوره بقره که بدینگونه است:

((به آدم گفتیم تو و همسرت در بهشت سکونت گزینید و از نعمتهای آن هر طور خواستید بدون زحمت برخوردار شوید ولی به این درخت نزدیک نگردید که از ستمگران خواهید بود. شیطان آدم و حوّا را به لغزش افکند، خداوند هم

آنها را از بهشت و وضعی که داشتند بیرون آورد. سپس گفتیم در زمین فرود آید که خواهید دید بعضی نسبت به بعضی دیگر دشمن خواهید بود. شما در زمین خواهید ماند و از روزی آن تا روز بازپسین برخوردار خواهید بود))⁽⁵⁾.

مورد دوم در سوره طه است: ((به فرشتگان گفتیم آدم را سجده کنید، همگی سجده کردند جز ابلیس که سرپیچی نمود. پس گفتیم ای آدم! این ابلیس، دشمن تو و همسر تو است، مواظب باشید که شما را از بهشت بیرون نبرد که بدبخت خواهید شد. اگر در بهشت بمانی نه گرسنه و نه برهنه می باشی، نه تشنه می شوی و نه در آفتاب خواهی بود. پس از آن شیطان آدم را وسوسه کرد و گفت: من تو را به درختی جاویدان و سلطنتی که پایان ناپذیر است راهنمایی نکنم؟

آدم و حوا نیز از آن درخت ممنوع خوردند و به دنبال آن نقاط حساس بدنشان نمودار شد و ناگزیر شدند آن را با برگ درخت بهشتی بپوشانند. بدینگونه آدم نافرمانی کرد و دچار لغزش شد. آنگاه خداوند آدم را مورد مرحمت قرار داد و بخشید و هدایت نمود و گفت: ای آدم و حوا! همه تان به اینجا فرود آید که بعضی نسبت به بعضی دیگر دشمن خواهید بود. در آن وقت هر گاه از جانب من کسی آمد که شما را هدایت کند، هر کس آن را پذیرفت، نه گمراه می شود و نه بدبخت می گردد⁽⁶⁾)).

مورد سوم در سوره اعراف است: ((ای آدم! تو و همسرت در بهشت بمان و هر چه خواستید بخورید ولی به این درخت نزدیک نشوید که از ستمگران خواهید بود. شیطان آنان را وسوسه کرد تا تقاطی از بدنشان که باید پوشیده بماند، آشکار شد و به آنان گفت اینکه خدا شما را از خوردن این درخت نهی کرده است برای این است که اگر خوردید دو فرشته خواهید شد یا تا ابد جاوید

خواهید ماند و برای آنان قسم یاد کرد که خیرخواه آنان است . از این راه آنان را مغرور کرد. همینکه آدم و حوّا از آن درخت چشیدند، نقاط حساس بدنشان آشکار شد و برای پوشاندن آنها از برگ درخت بهشتی استفاده کردند.

در این هنگام خدا آنان را مخاطب ساخت و فرمود: آیا من شما را از نزدیک شدن به این درخت منع نکردم و نگفتم که شیطان دشمن آشکار شماست ؟
آدم و حوّا گفتند: خدایا! ما به خود ستم نمودیم . اگر تو ما را نیامرزی ، و به ما رحم نکنی ، از زیانکاران خواهیم بود. خدا به آنان و شیطان فرمود: به زمین فرود آید که با هم دشمن خواهید بود. زمین تا روز باز پسین برای شما (آدم ، حوّا و شیطان) قرارگاه و جای بهره برداری است . در زمین زندگی می کنید و در آن می میرید و از همین زمین هم بیرون می آید⁽⁷⁾)).

بدینگونه آدم و حوّا که در بهشت جای داشتند، چون هر دو با شیطان نافرمانی خدا کردند از بهشت رانده شدند و به زمین فرود آمدند.

شیطان واقعا مرتکب گناه شد؛ نسبت دروغ به خدا داد و به آدم و حوّا گفت :
خدا درخت ممنوع را برای شما مباح و حلال گردانید و اضافه کرد که اگر از آن بخورید دو فرشته خواهید بود و برای همیشه در بهشت می مانید و از این راه ، آدم و حوّا را فریب داد و او نخستین کسی بود که دروغ گفت .

ولی آدم و حوّا معصیت نکردند. نافرمانی آنان در اعتقاد ما مسلمین مخصوصا جامعه شیعه که همه انبیا را معصوم می دانیم ((ترک اولی)) بود یعنی جا داشت این کار را نکنند و اگر خودداری می کردند بهتر بود و به خود زیان نمی رساندند.

و اما آن درخت ممنوع چه بود؟ در روایات اسلامی از آن یاد شده است :
در تفاسیر جامعه شیعه ، درخت گندم ، درخت انگور، درخت حسد و درخت

علم پنج نور مقدس: محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین علیهم السلام آمده است. در هر صورت خدا به آدم و حوا گفته بود به این درخت (درخت صوری یا معنوی) نزدیک نشوید که حد شما نیست و از شما انتظار نمی رود ولی چون آدم و حوا نزدیک شدند، جرقه آن، دامن آنان را گرفت و لباس زیبای بهشتی از تنشان فرو ریخت، و عریان شدند و به وضع بدی دچار گشتند. ناگزیر با برگ درختان بهشتی ستر عورت نمودند تا نقاط حساس بدنشان آشکار نگردد و بدنما نباشد. در اینجا چند نکته هست که باید در نظر داشت:

1 - بهشتی که آدم و حوا در آن خلق شدند و شیطان آنان را فریب داد، بر حسب روایات اسلامی بهشت آخرت که نیکان دنیا را پس از محاسبه روز رستاخیز در آن جای می دهند نبوده است بلکه بهشت برزخ است که به اصطلاح علمی در یکی از کرات آسمانی می باشد به همین جهت خدا می فرماید: ((فرود آید)) و آدم و حوا هم فرود آمدند و به زمین هبوط کردند.

2 - چگونگی ورود شیطان به این بهشت در روایات معتبر اسلامی درست روشن نیست. اینکه در بعضی از روایات آمده است که شیطان در پوست ((مار)) یا طاووس وارد بهشت شد، از تورات گرفته شده است و روایات درستی نیست.

3 - اینکه می گویند حوا از پهلوی چپ آدم و به طفیل وجود او آفریده شده، حقیقت ندارد. روایات آن هم تحت تاءثیر اخبار تورات ساخته شده و از ((اسرائیلیات)) است.

4 - ظلمی که آدم و حوا نمودند، زیان به خود بود نه ستم به غیر که در ردیف ستمگران باشند.

5 - عصیان و نافرمانی آنان معصیت به آن معنا نبود که بعدها در شرایع آسمانی آمد. چون ((آدم)) معصوم و مصون از گناه و معصیت بود. مفهوم این عصیان ، شرمنده نشدن از کار خود یا دیر شرمنده شدن آنان بوده است که از آنان انتظار نمی رفت .

6 - ((فَعَوَى)) - یا گمراه شدن آدم هم به این معناست که نتوانست جلو خود را بگیرد و به درخت ممنوع نزدیک شد و لغزش پیدا کرد.

7 - کاری که آدم کرد این بود که خواست هم در بهشت یعنی مقام قرب ربوبی بماند و هم از درختی که او را به دنیا نزدیک می کرد تناول نماید ولی نتوانست هر دو را با هم جمع کند (از آن زرنگیهایی که فرزندان در دنیایمی کنند)

9 - خداوند بازگشت (توبه) آنان را به اطاعت فرمان خود پذیرفت ، اما با این وصف دیگر اجازه نداد آنان در بهشت بمانند.

10 - بر خلاف آنچه مشهور است و در بعضی از روایات هم آمده ، قرآن نمی گوید که شیطان نتوانست آدم را فریب دهد ولی حوّا را فریفت بلکه می گوید شیطان آدم را وسوسه نمود:

(فَوَسْوَسَ إِلَيْهِ الشَّيْطَانُ)

و به دنبال آن هر دو از درخت ممنوع خوردند:

(فَأَكَلَا مِنْهَا)

و عورتین هر دوی آنان آشکار شد:

(فَبَدَّتْ لُهُمَا سَوْآتُهُمَا)

و به دنبال آن آدم عصیان ورزید:

(فَعَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَى)

و بعد هم خدا توبه آدم را پذیرفت :

(فَتَابَ عَلَيْهِ)

سوره ((طه)) با صراحت هرچه تمامتر می گوید که شیطان آدم را فریفت و هر دو به درخت ممنوع نزدیک شدند و بعد آدم دید که از وی کار خوبی سر نزده از خدا یوزش خواست و خدا هم او را بخشید.

در سوره ((بقره)) و ((اعراف)) هر دو را در این کوتاهی یا نافرمانی شریک می داند و همه جا عامل فعل را با لفظ مثنی ذکر می کند و دیگر در قرآن نیست که شیطان نخست حوّا را فریب داد و او آدم را.

در اینکه عقل و اراده در مرد قویتر از زن است و در مقابل ، احساس و عواطف در زن بیشتر از مرد است ، تردیدی نیست . بنابراین امکان اینکه نخست شیطان حوّا را فریفته باشد، هست ولی سخن در این است که چنین چیزی در قرآن نیست .

اینکه ما داستان حوّا را در اینجا آوردیم به خاطر این است که او نیز در تمام ماجرا سهیم بوده است نه اینکه تمام مسئولیت را به گردن او بگذاریم . بنابراین حوّا نخستین زنی است که در کنار شوی خود در این حادثه بزرگ تاریخ ادیان ، نقشی داشته است .

جالب است که هم در قرآن و هم در روایات اسلامی و هم در ادبیات پارسی و تازی ، بیشتر، آدم را مسئول دانسته اند. علت هم این است که وقتی بنا باشد آدم خلیفه الله فریب بخورد و نتواند جلوی خود را بگیرد، دیگر چه توقعی از حوّا است که نه مانند او نماینده خدا و معصوم بود و نه قدرت تعقل و اراده اش به اندازه او، مع الوصف صدمه این کار به طور مساوی به هر دوی آنان رسید. هر چه کردند هر دو کردند و هر چه دیدند هر دو دیدند! با این فرق که لبه تیز حمله متوجه آدم است که هم می بایست مواظب باشد از فرمان حق غفلت

نورزد و هم جلو همسر خود را بگیرد. پس باید اعتراف نمود که در هر صورت
بازنده و مسئول ((آدم)) بود.

به گفته حافظ:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم

و به گفته جلال الدین بلخی:

جد تو آدم بهشتش جای بود قدسیان کردند بهر او سجود
یک گنه ناکرده گفتندش تمام مجرمی مجرم برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه داخل جنت شوی ای روسیاه؟!

و از پروین اعتصامی بشنوید:

خود راءى مى نباش که خود راءىی راند از بهشت آدم و حوا را

همسر نوح

مطابق نص صریح قرآن مجید، نوح پیغمبر مدت 950 سال در میان قوم زیست و به تبلیغ و راهنمایی آنان پرداخت.⁽⁸⁾ نوح پیغمبر مردم را سرزنش می کرد که چرا ایمان به خدای یکتا نمی آورند و از سنگ، بت ساخته و آنها را پرستش می کنند؟

عمر نوح در روایات اسلامی افزون از هزار سال بوده است. در مدت 950 سال مأمور تبلیغ خلق بوده و هدایت قوم را به عهده داشته است. مردم آن روز با اینکه هنوز تعداد زیادی نبوده اند مع الوصف بر اثر هواخواهی و سرکشی نفس در شرک و بت پرستی و فساد اخلاق فرو رفته بودند.

نوح از یک خانواده شهری، زنی به همسری گرفت. این زن اگرچه پاکدامن بود ولی یک عادت ناپسند داشت که به همان سبب نیز قرآن مجید او را توبیخ و ملامت کرده است. زن نوح اسرار خانه را به خارج می برد و از شوی خود به این و آن شکایت می نمود.

زن نوح با همه تبلیغات پیگیر و طولانی همسرش پیغمبر خدا، کافر بود و ایمان به خدای یگانه نداشت. او نیز تحت تأثیر انحراف فکری مردم محیط از اینکه مبداء عالم را خدای خالق توانا و آفریدگار لایزال بداند امتناع می ورزید و در مقابل نصایح مشفقانه و تذکرات خیرخواهانه نوح پیغمبر، سرپیچی می نمود. مردم در غفلت و بی خبری به سر می بردند، نه درباره فلسفه خلقت و آفرینش خود می اندیشیدند و نه از اعتقاد خرافی و کردار ناپسند و رفتار زشت خود احساس شرمساری می نمودند.

سالهای سال سپری شد و قوم نوح همچنان در معصیت و نافرمانی الهی فرو رفته بودند و نسبت به وضعی که داشتند شادی می کردند. در طول این مدت دراز تعداد کسانی که به نوح گرویدند و دعوت او را اجابت نمودند، به صد نفر نرسید! زن نوح نیز هم رنگ جماعت شده بود و از اینکه یکتاپرست باشد سرباز می زد. او علاوه به شوهر خود نیز خیانت می نمود و پاس احترام او را نگاه نمی داشت. زن نوح به میان قوم می آمد و آنان را از پذیرش دعوت همسرش نوح برحذر می داشت و می گفت: او پیر شده و قدرت تعقل و تفکر خود را از دست داده است! گوش به او ندهید که عقل درستی ندارد!!

در نتیجه نوح نه تنها از اینکه پس از سالهای متمادی و تبلیغات دامنه دار قومش همچنان در گمراهی فرو رفته بودند، رنج می برد بلکه خیانت همسرش و اینکه وی نیز با گمراهان همفکر است حتی آنان را به گمراهی بیشتر تشویق هم می کند، رنج بیشتر می برد. این وضع چندان ادامه پیدا کرد تا سرانجام حوصله نوح به سر آمد.

او دیگر از اصلاح قوم و به راه آمدن آنان مایوس شد و دعوت خود را بی نتیجه دید. نوح قوم گناهکار و بی بندوبار را نفرین نمود و عرض کرد: ((خدایا! تمام این مردم کافر و بی دین را نابود گردان و یک نفر از آنان را در روی زمین باقی مگذار⁽⁹⁾)).

البته این هنگامی بود که نوح همه چیز را به قوم خود گفت ولی قوم در خود سری ولجبازی و شرارت و نافرمانی که پیش گرفته بودند اصرار ورزیدند. خداوند ماجرای نصایح نوح و سخنان نافذ و سازنده او را در قرآن مجید در ((سوره نوح)) بدینگونه به تفصیل شرح می دهد: ((ما نوح را به سوی قوم

فرستادیم و گفتیم که قوم خود را از نافرمانی ما بیم ده ، پیش از آنکه عذاب ما آنان را فرا گیرد)).

نوح هم به سوی قوم آمد و گفت : ای قوم ! من برای هدایت و بیم دادن شما از عذاب الهی آمده ام ، آمده ام که به شما بگویم خدای یگانه را پرستش کنید و از کیفر او بر حذر باشید و اطاعت ذات مقدسش را گردن نهید تا شما را بیمارزد. بدانید که چون مرگتان در رسد، چیزی جلو آن را نمی گیرد ((و چون با این همه پند و اندرز باز هم از خواب غفلت بیدار نشدند و ترتیب اثری به مواظظ نوح ندادند)) نوح گفت : خدایا! من قوم خود را شب و روز دعوت به دین حق کردم ولی آنان به جای اینکه گوش فرا دهند،دسته دسته گریختند.

هر وقت آنان را دعوت نمودم (تا به راه بیایند) و توایشان را بیمارزی ، انگشتان خود را در گوشها نهادند و خود را پوشاندند تا سخنان مرا نشنوند! از پذیرش سخنانم سرباز زدند و تکبر ورزیدند.

آنان را آشکارا دعوت نمودم و همه چیز را برایشان بیان کردم و گفتم در پیشگاه الهی توبه کنید که خدای عالم بخشنده است ولی سرانجام تمامی زحمات مرا نادیده گرفته و به راهی رفتند که جز زیان ، طرفی نیستند.

خدایا! آنان بسیاری از مردم را گمراه نمودند. من دیگر امیدی به هدایتشان ندارم . آنان به خود و دیگران ستم نمودند و هر چه بیشتر بمانند گمراهتر و ستمکارتر می شوند:

((اگر آنان را باقی گذاری بندگانت را گمراه می کنند و نسلی هم که از آنان باقی بماند همگی آلوده و کافر خواهند بود⁽¹⁰⁾)).

((خدایا! مرا و پدر و مادرم را و هر کس که ایمان بیاورد و به خانه من در آید و مردان و زنان با ایمان را بیمارزد و ستمگران را از روی زمین برانداز⁽¹¹⁾)).

مصیبت بزرگ نوح این بود که گذشته از همسرش ، پسر او نیز رنگ محیط به خود گرفته و در میان مردم گمراه ، گمراه شده بود. نوح نه تنها در معرض ریشخند قوم نادان و جسور بود بلکه در خانه هم راه احتیاط را نگاه می داشت . سرانجام خداوند نفرین نوح را پذیرفت و دستور داد که چون دیگر در بقای قوم سرکش و هوا پرست ، امیدی نیست ، کشتی بساز و خود و تمام پیروان و معتقدانت در آن قرار گیرید ولی ستمگران را به حال خود رها کن و از من مخواه که آنان را نجات دهم چون همه باید غرق شوند.

همینکه فرمان خدا برای نابودی قوم صادر شد و آب از مخازن زمینی جوشیدن گرفت ، خداوند فرمود: ((ای نوح ! (چون طوفان همه چیز را نابود می کند) از جنس آدمیان و سایر جانداران یک جفت نر و ماده و بستگانت را به کشتی بیاور جز آن کس (زن و فرزند نوح) که قبلا خدا فرموده است باید هلاک شوند. و هر کس که ایمان آورده باشد نیز به کشتی بیاور ولی جز عده کمی به وی ایمان نیاورده بودند⁽¹²⁾⁾).

طوفان نوح سراسر جهان یا قلمرو تبلیغاتش را فرا گرفت . رعد و برقی آمد و از آسمان مانند آبشار باران بارید. با یک زلزله نیز انفجارهایی در زمین پدید آمد و دهن چاههای زمینی گشوده شد و آب فواره وار از آن جوشید. آب همه بلندیها و پستیها، شهرها، قریه ها و زمینها را فرا گرفت و همه را نابودگردانید. در این طوفان جهانی ، فقط نوح و سرنشینان کشتی جان به سلامت بردند. زن نوح و پسر او که هر دو از گمراهان و کافران بودند نیز با سایر ستمگران هلاک شدند و نام ننگی از خود به یادگار گذاردند.

همسر لوط

همسر لوط نیز مانند همسر نوح از زنان بدکرداری بود که خدا در قرآن مجید از وی به سختی نکوهش کرده است. لوط پیغمبر برادرزاده حضرت ابراهیم خلیل بود. در ((اور کلدانیان)) از سرزمین بابل واقع در ((بین النهرین)) متولد شد و همراه عمویش ابراهیم به فلسطین آمد و مدتی بعد هم به اتفاق وی راهی مصر شد و از آن پس با هم به فلسطین باز گشتند. چون مردم شهرهای ((سُدوم)) واقع در اراضی مقدسه یا ((اردن)) گرفتار عادات ناپسند شده بودند و نیاز به راهنما و تبلیغ داشتند، حضرت ابراهیم، لوط را برای راهنمایی و هدایت مردم سدوم به آن دیار اعزام نمود.

لوط در سدوم دست به اقدامات جدی زد و از هر راهی که امکان داشت مردم را به راه بیاورد، خودداری نکرد.

مردم بی بند و بار سدوم چنان در فساد فرو رفته بودند که دست به هر کاری می زدند و از هیچ عمل زشتی روی گردان نبودند. مردمی بی ایمان، خدانشناس، ستمگر، جسور و فرومایه بودند. آنان علاوه به مرور ایام که در انواع گناهان و معاصی و سنگدلی و شرارت و ظلم و فساد فرو رفتند، بی شرمی و رسوایی را به جایی رساندند که پسران را به جای زنان مورد عمل نامشروع قرار می دادند و از زنان فاصله گرفته آنان را به حال خود رها کرده بودند و از ازدواج با آنان خودداری می کردند.

زنان هم که این وضع را دیدند به عنوان اعتراض به کار مردانشان و برای انتقام گرفتن از آنان به یکدیگر پرداختند و بدینگونه ننگین ترین عمل شیطانی یعنی ((همجنس بازی)) در میانشان شیوع یافت.

کار رسوائی قوم لوط به جایی رسید که اگر پسری از قلمرو آنان می گذشت، سخت در معرض خطر قرار می گرفت و آبرویش را از دست می داد!

لوط پیغمبر سالها در میان قوم ماند و آنان را دعوت به پاکی و دوری از گناه و ایمان به خدا و روز جزا نمود. لوط، قوم را از کیفر الهی بیم داد و یادآور شد که چگونه اقوام پیشین بر اثر نافرمانی خداوند و کجرویها مورد قهر الهی قرار گرفتند و به سرنوشت دردناکی مبتلا گشتند ولی قوم چنان در فساد و خوشی و لذت کاذب و لجام گسیختگی فرو رفته بودند که گوش شنوایی برای شنیدن نصایح مشفقانه حضرت لوط نداشتند.

هر چه قوم لوط بیشتر به عمل ناپسند و بسیار زشت خود ادامه می دادند، تبلیغات و پامردی لوط هم استوارتر و پیگیرتر می شد. قوم که وجود لوط را مخل آسایش و آزادی کار خویش می دانستند، او و پیروانش را تهدید به تبعید کردند.

لوط به قوم اعلام خطر نمود که اگر از این هم بیشتر در فسق و فجور و فساد اخلاق پیش روند و دست از اعمال ناروا و ننگین خود برندارند، عذابی دردناک خواهند دید ولی قوم آن را با خیره سری و جسارت برگزار کردند و از روی استهزا به لوط گفتند: ((پس عذاب خدایت کی خواهد آمد؟!)).

آنچه بیشتر حضرت لوط را می آزرده، انحراف فکری و گمراهی همسرش بود. زن لوط هم تحت تاءثیر بی دینی مردم محیط، کافر و خدانشناس بود. دامنش پاک بود، ولی میانه ای با شوی خود پیغمبر خدا نداشت. زنی نا نجیب و فرومایه و بدکردار بود.

لوط که از اصلاح قوم و بهبود وضع آنان ماء‌یوس شده بود، دست به نفرین برداشت و از خدا خواست که آن مردم گمراه و فاسد را به کیفر اعمالشان برساند.

خداوند نفرین لوط را درباره قوم پذیرفت و فرشتگان را برای تنبیه قوم نافرمان، ماء‌مور ساخت. فرشتگان الهی شب هنگام (در فلسطین) به خانه ابراهیم در آمدند و به وی سلام کردند و گفتند: ما سر راه خود برای نابودی قوم لوط آمده ایم به تو مزده دهیم که خدا پسری به تو و همسرت ساره به نام ((اسحاق)) می دهد و پس از وی ((یعقوب)) پسر او را به تو موهبت می فرماید.

وقتی ابراهیم متوجه شد که مهمانان، فرشتگان الهی هستند از آنان خواست که در عذاب قوم لوط شتاب نکنند تا شاید به راه آیند ولی خداوند وحی فرستاد که ای ابراهیم! از این خواهش در گذر که فرمان خدایت برای نابودی قوم لوط فرا رسیده و عذابی به آنان می رسد که بازگشت ندارد.

فرشتگان از آنجا (در صورت جوانان زیبا) به خانه لوط در آمدند. لوط از دیدن آنان با آن شکل و صورت، ناراحت، دل‌تنگ و پریشان شد و گفت: امروز، روز دردناکی خواهد بود. وقتی همسر لوط جوانانی با آن قیافه خوش ترکیب و شکل زیبا دید که در خانه آنان پناه گرفته اند، پشت بام خانه رفت و دستها را به هم زد و علامت داد تا قوم را با خبر کند ولی چون کسی متوجه نشد آتش افروخت تا بدین وسیله قوم بدانند جوانانی به خانه لوط آمدند! این عادت ناپسند همسر لوط بود که هر وقت جوانانی وارد شهر می شدند و از بیم آبروی خود پناه به خانه لوط می بردند، او بدانگونه که اشاره نمودیم قوم را آگاه

می ساخت . به دنبال آن مردم بی بند و بار و فاسد، به طرف خانه لوط سرازیر می شدند و چه وضع ناگواری که پیش نمی آمد؟

در این موقع نیز زن لوط با فروختن آتش ، قوم را مطلع ساخت ، مردم تبهکار و بی آبرو از هر سو روی به خانه لوط نهادند.

لوط به هراس افتاد و از خانه در آمد و راه را بر آنان گرفت و گفت : ((ای مردم ! از خدا بترسید و شرم کنید و مرا نزد مهمانانم شرمنده ننمایید. بیایید با دخترانم ازدواج کنید که آنان برای تاءمین منظور شما پاکترند، آیا یک مرد رشید در میان شما نیست که پندتان دهد و از خدا بترسد؟⁽¹³⁾)).

قوم گفتند: ای لوط! تو آگاهی که ما میلی به دخترانت نداریم و می دانی که ما چه می خواهیم !

لوط که خود را در میان آن جمع فاسد، تنها دید و از هر جهت بی پناه مانده بود گفت : ای کاش ! من قدرتی می داشتم که شما را عقب بزنم و یا خود و مهمانانم به پناهگاه محکمی روی می آوردم ولی قوم چنان در فساد فرو رفته بودند که کوچکترین ترتیب اثری به ناله و اندوه لوط نمی دادند. تمایلات نفسانی همچون پرده ای ضخیم جلو گوشها و دیدگان آنان را گرفته ، همه را کر و کور کرده بود و در حالی که همچون دیوانگان عربده می کشیدند و سخنان زشت بر زبان می راندند، مانند سیل به طرف خانه لوط هجوم بردند.

لوط به سرعت به خانه برگشت و در را محکم بست . مردم سفله و نادان به دنبال لوط به در خانه وی رسیدند و هجوم آوردند که در را بشکنند و به خانه در آیند.

لوط در خانه از یک طرف به فکر جوانان زیبا بود که آنان را کجا ببرد و چگونه از دستبرد مردم بی شرم و فاسق نجات دهد و از طرفی در پشت در

مردم را پی در پی نصیحت می کرد، باشد که برای آخرین بار دست از هجوم بردارند و او را بیش از آن نیازارند.

لوط در میان آن شهر و میان قوم، غریب و بی کس بود، از بی کسی خود ناله می کرد و آرزو می نمود ای کاش نزد عمویش ابراهیم می بود تا با کمک او این مردم هوا پرست آلوده را به سختی تنبیه می کرد.

درست در همین هنگام آن دو جوان، خود را معرفی کردند و به لوط گفتند: ای لوط! ما بشر نیستیم بلکه فرشته و فرستادگان خدای تویم آنان هرگز به تو و ما دست نخواهند یافت. سپس فرشتگان اشاره ای کردند و به دنبال آن بیم و هراس بر قوم مستولی شد که گویی همگی نابینا شدند لذا به عقب برگشتند و در حالی که در هم ریخته بودند و به طور نامنظم می گریختند، لوط را تهدید می کردند که سرانجام به حساب او خواهند رسید!

پس از آن فرشتگان به لوط گفتند: ای لوط! چون پاسی از شب بگذرد، خود و کسانت از این قلمرو آلوده به گناه خارج شوید و مواظب باشید کسی شما را نبیند، ولی همسرت را با خود مبر، که پس از بیرون رفتن تو، عذاب الهی نازل می شود و همسرت و سایر بدکاران به کیفر اعمال خود خواهند رسید، این را بدان همینکه صبح شد همگی به هلاکت می رسند⁽¹⁴⁾.

صبح هنگام، لوط و کسانش غیر از زن کافرش از مرز شهر سدوم خارج شده بودند. در آن وقت به امر خداوند و اشاره فرشتگان زلزله ای آمد و تمام قلمرو تهکاران را زیر و رو کرد. سپس بارانی از سنگریزه بر آنجا بارید و اندکی بعد شهر سدوم به صورت ویرانه ای در آمد. تمام قوم و کلیه خانه و زندگی آنان چنان نابود شد که گویی نه در آنجا شهری بوده و نه مردمی در آن سکونت داشته اند.

لوط و کسان و پیروانش به سلامت از آن منطقه آلوده به گناه گذشتند و از عذاب نجات یافتند. از جمله کسانی که در این هلاکت و نابودی سهیم بود همسر لوط بود. خداوند از این زن بدکار که پاس احترام شوهر محترم خود را نگاه نداشت در 8 آیه قرآن یاد کرده است. از جمله در سوره اعراف، آیه 83 می فرماید: ((ما لوط و همه کسان و پیروانش را نجات دادیم مگر زنش را که از هلاک شدگان بود⁽¹⁵⁾)).

و نیز در آیه 135 سوره صافات می فرماید: ((لوط و همه کسانش را نجات دادیم جز پیرزنی که در میان کافران هلاک شده بود)). و تقریباً به همین الفاظ در بقیه سوره ها⁽¹⁶⁾.

این بود سرگذشت همسر نوح و همسر لوط که با شوهران بزرگوار خود رفتار درستی نداشتند و برضد شوهران خود قیام کردند. خداوند نه تنها در آیات گذشته از آن دو هر کدام به تنهایی نام برده و مورد نکوهش قرار داده و از هلاکت و نابودی آنان خبر می دهد بلکه در آخر سوره تحریم هر دو را یکجا ذکر کرده و می فرماید: ((خداوند مثل می زند برای آنان که از خدا برگشتند و کافر شدند به زن نوح و زن لوط، آنان زنان دو بنده از بندگان شایسته ما بودند ولی به آنان خیانت نمودند (خیانت به همان معنا که گفتم) به همین جهت از جانب خدا سودی به خاطر شوهران خود نبردند و خوبی شوهران تاءثیری در نجاتشان نداشت، به موقع به آنان گفته شد ای زن نوح و ای زن لوط! شما با آنان که به دوزخ می روند، وارد آتش جهنم شوید⁽¹⁷⁾)).

یادآوری

از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدند مگر زنان پیغمبران هم ممکن است خیانتکار باشند که خدا در قرآن می فرماید: ((به شوهرانشان خیانت

کردند))؟ حضرت فرمود: نه ، خیانت به آن معنا نیست که در نظر شماست .
خیانت آنان این بود که همسر خوبی برای شوهران خود نبودند و اسرار خانه را
به خارج می بردند و هم‌رنگ جماعت شده بودند.

هاجر

حضرت ابراهیم خلیل ، پیغمبر خدا در ((آور کلدانیان)) از سرزمین بابل واقع در بین النهرین یعنی جنوب کشور کنونی عراق دیده به دنیا گشود و همانجا پرورش یافت و بزرگ شد. ((آور)) یک واژه فارسی از زبان ایران باستان و به معنای ((شهر)) است . شاید پس از فتح بابل توسط ایرانیان این شهر توسط آنان بنا شده است یا زبان قوم غالب در آن سرزمین رواج یافته است . دلیل دیگر وجود زبان فارسی در سرزمین بابل و محل ولادت حضرت ابراهیم نام پدر ((عموی)) اوست که ((آزر)) بوده و قرآن مجید از وی نام می برد⁽¹⁸⁾.

باری حضرت ابراهیم در همان آورکلدانیان به مقام نبوت رسید و در سایه اراده نیرومند و ایمان بی نظیرش ، با نمرود پادشاه مستبد آنجا که هم خود دعوی خدایی داشت و هم رسوم بت پرستی را حفظ می کرد، به مبارزه برخاست . در این مبارزه ابراهیم پیروز و نمرود شکست خورد و حتی جان خود را هم از دست داد و به دیار عدم شتافت .

پس از نابودی نمرود و رهائی مردم از مظالم و بیداد وی ، ابراهیم با کسانش ، همسرش ساره و برادر زاده اش حضرت لوط از ((بین النهرین)) بیرون آمد و روی به ((سوریه)) نهاد. بدین منظور که در نقاط دیگر نیز وجدان خواب گرفته مردم غافل را بیدار کند و اوهام و خرافات را از مغزهای آنان در آورد و به خدای یگانه دعوت نماید.

ابراهیم پس از مذاکرات و مناظره با مشرکان ((سوریه)) که آفتاب و ماه و ستاره می پرستیدند، کار خود را به انجام رسانید و از آنجا عازم ((فلسطین)) شد. سپس بر اثر قحط سالی از فلسطین به مصر رفت و سالها در آنجا زیست .

آنگاه به اتفاق همسرش ساره و خادمه مصری او ((هاجر)) که زنی بزرگزاده و نجیب و با شخصیت بود، به فلسطین بازگشت .

ابراهیم و ساره سالها با هم زندگی کردند و هر دو پیر شدند ولی فرزندی نداشتند که یادگار آنان باشد. ساره که دختر خاله شوهر خود حضرت ابراهیم نیز بود، از اینکه همسر عالیقدرش ابراهیم ، پیغمبر خدا بلاعقب است ، رنج می برد. از این رو به ابراهیم پیشنهاد کرد تا با ((هاجر)) ازدواج کند، باشد که خداوند فرزندی به وی موهبت نماید و نسل پاکش در زمین باقی بماند.

این ازدواج سرگرفت و خداوند به ابراهیم و هاجر پسری روزی نمود و نامش را ((اسماعیل)) گذاردند. اسماعیل کودکی زیبا و دوست داشتنی بود. همینکه زبان گشود و سخن گفتن آغاز کرد و شیرین کاریها نمود، ساره روی طبیعت خود که یک زن و گرفتار احساس بود، ناراحت شد و از پیشنهاد خود پشیمان گردید! او می دید از نظر روحی دچار وضعی شده است که نمی تواند کودک هووی خود را ببیند و خویشنداری نماید!

پس از مدتها صبر و تحمل ، سرانجام حوصله اش به سر رفت و از ابراهیم خواست که هاجر و کودکش را بردارد و به نقطه دوردستی ببرد و در آنجا رها کند و برگردد، جایی که از مرگ و زندگی آنان خبری به وی نرسد!

خداوند به ابراهیم وحی نمود که چون این فرزند را از گذشت و فداکاری ساره داری و او که نازاست نمی تواند ناظر وجود فرزند هووی خود باشد، خواهش ساره را قبول کن . سپس ((إبراق)) وسیله سریع السیری فرستاد و ابراهیم و هاجر و اسماعیل سوار شدند و از فلسطین پرواز نمودند و در نقطه ای که امروز شهر ((مکه)) است فرود آمدند.

ابراهیم ، هاجر و فرزند خردسالتش را به امر خداوند در نقطه ای مسکوت و دره ای هول انگیز و میان کوههای به هم پیوسته رها کرد و به فلسطین بازگشت

این یک امتحان بزرگ ، هم برای ابراهیم و هم برای هاجر بود و تقدیر و سرنوشتی که ما از آن سر در نمی آوریم ولی نتایج حاصل از آن را امروز می بینیم و از آن خبر داریم .

ابراهیم ظرفی آب و مقداری غذا که با خود برای هاجر آورده بود، به وی سپرد و سفارش کرد که پس از آن باید امیدوار به فضل خدا باشد. ((هاجر)) نیز که در آن نقطه آرام و بی سرو صدا و در عین حال وحشتناک تنها به سر می برد، دل به خدا داد و به امید فضل او نشست .

آب و نان تمام شد و هاجر تشنه و گرسنه ماند. کم کم بر اثر بی غذایی ، شیر در پستانش خشک شد و اسماعیل کودک شیرخوارش نیز گرسنه گردید و بنای گریه و بیتابی نهاد. هر لحظه وضع کودک وخیم تر و رقت بارتر می شد. هاجر نیز سراسیمه و پریشان ماند. ناگزیر از جا برخاست و با کمال ناامیدی به جستجوی آب پرداخت .

هاجر دید که در نقطه مقابل ، کنارکوه ((صفا)) آب روانی به چشم می خورد. با اشتیاق زیاد خود را به آنجا رسانید ولی دید خبری از آب نیست . از کوه صفا بالا رفت تا از آن بلندی ببیند آیا در جای دیگر آب هست ؟ در آنجا دید که در دامنه کوه مقابل ((مروه)) که یک کیلومتر از آن فاصله دارد آب در روی زمین موج می زند. از ((صفا)) به زیر آمد و با شتاب به سوی دامنه کوه ((مروه)) روان گردید چون به آنجا رسید دید آبی وجود ندارد و آنجا هم مانند نقاط دیگر آن منطقه محدود و کوهستانی ، شن و سنگ است .

به امید یافتن آب از کوه مروه بالا رفت و به اطراف نگاه کرد و با کمال تعجب دید که در پایین کوه صفا که بار نخست دیده بود، آب به چشم می خورد. از مروه به زیر آمد و به طرف صفا دوید. این آمد و رفت هفت بار تکرار شد و سرانجام از یافتن آب مایوس گردید و متوجه شد که آب نیست بلکه سرابی است که از تابش نور آفتاب بر روی شنها به نظر آب می آید. این آمد و رفت هاجر از صفا به مروه و از مروه به صفا در احکام حج اسلامی نیز به یاد او باقی ماند و جزو اعمال حج است که مرد و زن مسلمان باید هنگام انجام مراسم حج هفت بار فاصله بین صفا و مروه را طی کنند.

هاجر که از دسترسی به آب مایوس شده بود، به طرف کعبه برگشت تا ببیند بر سر کودک گرسنه اش چه آمده است. هاجر با کمال تعجب دید که از زیر پای کودک که آن را بر زمین می ساییده است، آب از زمین می جوشد. با ایمانی که به تفضل باری تعالی داشت، اطمینان یافت که این کار با اعجاز غیبی انجام گرفته است، هاجر نخست قدری آب به صورت بچه پاشید، سپس دهان او را تر نمود، آنگاه خود آب نوشید و پستان به دهان اسماعیل نهاد و بچه را شیر داد.

جوشیدن آب بدینگونه را عرب ((زمزم)) می گوید و این آب زمزم از آن زمان تا کنون هم از آن نقطه می جوشد و همان ((چاه زمزم)) معروف است. چون آب در آن دره دور دست از زمین جوشیده بود، پرندگان با شرم مخصوص آبیایی از صدها کیلومتر پی به وجود آن بردند و به خط مستقیم به طرف دره مکه روی آوردند. بر اثر آمد و رفت پرندگان قوم ((جُرْهُم)) که از اعراب اصیل یمن بودند و از سالها قبل در گوشه ای از اراضی حجاز به سر می

بردند و به سوی نقطه ای که پرندهگان آمد و رفت داشتند روی آوردند، با اجازه هاجر در آنجا رحل اقامت افکندند و بدینگونه شهر مکه پی ریزی شد.

((اسماعیل)) از همین قوم نجیب، زن گرفت و خود و مادرش نیز در همانجا ماندگار شدند و بدرود حیات گفتند و در نقطه ای در کنار کعبه دفن شدند که آنجا را ((حجر اسماعیل)) می گویند.

ابراهیم چند بار به همان کیفیت یعنی به وسیله ((براق)) از فلسطین به مکه آمد و زن و فرزندش را ملاقات کرد. یک بار خداوند به وی امر نمود تا با کمک اسماعیل که اینک نوجوانی برازنده بود خانه کعبه را بنا کند.

اسماعیل سنگ می آورد و به دست پدر می داد و او روی هم می نهاد و دیوار کعبه را بالا می برد تا اینکه خانه خدا را بدینگونه بنا کردند. همینکه کار بنای خانه خدا به اتمام رسید ابراهیم گفت: ((خدایا! این نقطه را شهر امنی قرار بده و مردمش را از ثمرات زندگانی روزی ده)).

سپس پدر و پسر دست به دعا برداشتند و گفتند: ((خداوند! این کار را از ما بپذیر، می دانیم که تو شنوا و دانایی. پروردگارا! ما دو تن را چنان قرار ده که همیشه در پیشگاه مقدست سر تعظیم و تکریم فرود آوریم و از دودمان ما نیز مردمی پدیدآور که کاملاً تسلیم ذات مقدس تو باشند. خداوند! در میان اینان پیامبری مبعوث کن تا آیات تو را بر آنان بخواند و حقایق کتاب آسمانی و حکمت و راز آفرینش را به آنان بیاموزد و از آلودگیها پیراسته گرداند⁽¹⁹⁾)).

آفریدگارا! مرا چنان قرار ده که پیوسته نماز گزارم و از فرزندانم نیز چنین افرادی پدید آور! پروردگارا! دعای مرا قبول کن!

خداوند! این نقطه را محل امنی گردان و مرا و فرزندانم را از پرستش بتها بازدار. پروردگارا! این بتها موجب شده اند که بسیاری از مردم گمراه شوند.

((خداوندگار! من دودمانم را در این سرزمین غیرقابل کشت و در کنار خانه محترمت ساکن گردانیدم تا نماز گزارند، پس دل‌های مردم را به سوی آنان گرایش ده و از روزیهای خودبه آنان روزی رسان تا نعمت تو را سپاس گزارند⁽²⁰⁾)).

نام هاجر با صراحت و کنایه در قرآن نیامده است ولی لازم به ذکر نیست که در تمام این موارد یعنی علت آمدن ابراهیم از فلسطین به حجاز و دعا برای فرزندان و آنچه در سوره بقره و سوره ابراهیم از زبان ابراهیم و اسماعیل حکایت شده است با زندگی هاجر بستگی دارد و در حقیقت داستان اوست که بدینگونه نقل می‌شود و تردید نیست که مادر اسماعیل ((هاجر)) بوده است .

ساره

((ساره)) دختر خاله حضرت ابراهیم خلیل بود. از نظر شرایطی که باید یک زن داشته باشد نظیر نداشت . از اعتدال قامت و زیبایی خیره کننده ای برخوردار بود. به همین جهت نیز همسر او نظر به غیرت مردانگی در سفرهای خود از بین النهرین به سوریه و از آنجا به فلسطین و سرزمین کنعانیان واز آنجابه مصر، خاطرش از جانب او جمع نبود و تمام سعی خود را مبذول می داشت تا چشم بیگانه به ساره نیفتد و دردسری برایش به وجود نیاید.

با همه احتیاطی که به عمل می آورد، هنگامی که از فلسطین وارد مصر شد، مرداران مصری توانستند ساره را ببینند، زن و مرد را آوردند و به پادشاه مصر تحویل دادند، به این امید که در قبال آن کار جایزه خوبی از پادشاه خود بگیرند. پادشاه مصر از ابراهیم پرسید این زن چه نسبتی با تو دارد؟ ابراهیم گفت : او خواهر من است . به این نیت که اولاً هر زن با ایمانی خواهر دینی شوهر خود هم هست و ثانیاً اگر پادشاه مصر درباره ساره سخن بگوید، برای او که شوهر ساره بود، مصیبت بار و دردناک نباشد و پادشاه تصور کند درباره خواهر ابراهیم که بلامانع است سخن می گوید نه همسر او! با این وصف ابراهیم ساره را به خدا سپرد و در انتظار عکس العمل خدا نشست .

پادشاه که هنوز رخسار دلفریب ساره را ندیده بود دستور داد او را به حرمسرا ببرند و تحویل زنان دهند تا چنانکه باید بیارایند و چون از هر جهت آماده شد او را خبر کنند. همینکه پادشاه مصر خواست به ساره نظر بیفکند برقی چشمش را خیره کرد و از هوش رفت و به دنبال آن به زمین خورد. وقتی به

هوش آمد و باردوم خواست به وی نظر کند باز چشمش خیره شد و از هوش رفت

پس از آنکه به هوش آمد دستور داد ابراهیم را بیاورند تا درباره ساره از وی توضیح بیشتری بخواهد. وقتی پرسید: توضیح بده این زن چه نسبتی با تو دارد؟ حضرت ابراهیم که فرصت را مناسب دید، فرمود: او همسر من است و اینکه گفتم خواهر من است به این منظور بود که احتمال می دادم تو نظر سوئی نسبت به او داشته باشی و برای من که شوهر او هستم بیش از حد ناگوار باشد.

ابراهیم در آن وقت می دانست که شاه مصر ضربت کوبنده خود را دریافته است و از صدمه ای که دیده است، توضیح بیشتری می خواهد هر چه بود این پیشامد ممکن بود برای هر تازه واردی به مصر روی دهد. ولی ابراهیم و ساره که محبوب خدا بودند در این امتحان و پیشامد، پیروز شدند و از هر اتفاق سوئی بر کنار ماندند.

پادشاه مصر دستور داد ساره را با همان لباس و جواهرات به شوی خود ابراهیم تحویل دهند و گفت اجازه دارد که آزادانه و با کمال آسایش و آرامش در کشور او به سر برند.

ابراهیم که به واسطه قحطسالی از فلسطین به مصر آمده بود، سالها در مصر ماند. پادشاه مصر که پی به شخصیت ممتاز ابراهیم و همسرش ساره برده بود، به علاوه دختری که از خاندان نجیب و محترم مصر بود به رسم آن روز به عنوان مددکار ساره به ابراهیم بخشید. این زن همان ((هاجر)) است که بعدها به پیشنهاد ساره چنانکه گفتیم با حضرت ابراهیم ازدواج کرد و اسماعیل پسر نخستین وی از او متولد گردید.

ابراهیم پس از چندین سال که در مصر اقامت داشت ، چون آثار خشکسالی از فلسطین بر طرف شده بود به آنجا بازگشت و بار دیگر در آنجا رحل اقامت افکند و به کار هدایت خلق همت گماشت . گفتیم که ابراهیم و ساره سالها با هم زندگی کردند ولی صاحب فرزندی نشدند که روزنه امیدی در شبستان زندگیشان پدید آورد و یادگاری از آنان باشد. یازده سال پس از آنکه ابراهیم از هاجر صاحب پسری شد، خداوند مهربان ساره را نیز بی نصیب نگذاشت و اجر فداکاری و گذشت او را که حاضر شده بود برای خود هوو و بیابورد و همسرش از هووی او صاحب فرزندی شود، به او داد.

ابراهیم 120 سال داشت و ساره نود ساله بود. فرشتگانی که ماءمور تنبیه قوم لوط بودند و به شهرهای ((سدوم)) می رفتند شب هنگام به خانه ابراهیم در آمدند تا به وی مژده دهند که بر خلاف موازین طبیعی ، ساره در همان سن و سال از وی آبستن خواهد شد و پسری می آورد و این اجر اوست که حاضر شد نسل پاک پیامبر خدا باقی بماند ولو از زن دیگر غیر از خود او باشد! خداوند، خود ماجرا را در سوره هود شرح می دهد.

((فرستادگان آمدند و به ابراهیم مژده دادند و گفتند: سلام ! ابراهیم گفت : سلام بر شما! به دنبال آن ، چیزی نگذشت که گوساله ای بریان برای آنان آورد. همینکه ابراهیم دید دست آنان به طرف غذا دراز نمی شود، از آنان بد گمان شد و ترسی به دل گرفت . فرشتگان گفتند: مترس که ما فرستادگان خدا به سوی قوم لوط هستیم .

در این هنگام زن ابراهیم (ساره که متوجه شد مهمان فرشتگانند) ایستاده بود و فرشتگان را می نگریست ، خندید! ما به ساره مژده دادیم که فرزندی به نام ((اسحاق)) خواهد آورد و پس از اسحاق هم یعقوب است . ساره گفت : وای

بر من ! من می زایم و حال آنکه پیری فرتوت هستم و شوهرم نیز کهنسال است چه خبر شگفت انگیزی؟! فرشتگان گفتند: آیا از اراده خدا تعجب می کنی؟ این موضوع رحمت و برکت خدا بر شما خاندان نبوت است ، خدایی که همه او را سپاس می گویند و دارای مجد و عظمت است ⁽⁽²¹⁾⁾.

بدینگونه خداوند جهان از ساره بانوی پیری که هیچ انتظار نمی رفت حامله شود، پسری به وجود آورد که نام او را ((اسحاق)) نهادند. اسحاق پدر حضرت یعقوب است . لقب یعقوب ((اسرائیل)) بود، پس یعقوب جد انبیای بنی اسرائیل یعنی موسی و داوود و سلیمان و زکریا و عیسی و یحیی و دیگران است . این فقط یک معجزه بود و گرنه هیچ علمی نمی تواند بپذیرد که زنی در سن نود سالگی آبستن می شود. معجزه یعنی انجام کاری حیرت انگیز با اراده الهی که قدرت بشری از انجام آن به عجز آید.

وقتی ابراهیم دید در سر پیری صاحب دو پسر زیبا شده است شکر خدا را به جای آورد و گفت : ((خدا را سپاس می گویم که در سن پیری اسماعیل و اسحاق را به من موهبت کرد، آری خدای من ، دعای بندگان را می شنود ⁽⁽²²⁾⁾).

آسیه همسر فرعون

((آسیه)) از زنان نام آوری است که سرگذشت وی در قرآن مجید آمده است. او بانوی اول مصر و همسر فرعون پادشاه مستبد و خود خواه آن مملکت باستانی بود. ظلم و بیدادگری فرعون در تاریخ بشر ضرب المثل است و نیازی به توضیح ندارد. فرعون نیز مانند نمرود پادشاه بابل، هم خود دعوی خدایی داشت و هم حافظ و نگهبان بتخانه ملت و مروّج بت پرستی قوم بود.

فرعون که از کم رشدی و فرومایگی قوم، سوء استفاده می کرد کارش به جائی رسید که نه تنها خود را خدای مردم خواند بلکه گفت: ((خدای خدایان هستم⁽²³⁾). ولی همسر او ((آسیه)) زنی بود که در هاله ای از نجابت، لیاقت و پاکی قرار داشت. آسیه با اینکه زن چنان عنصر گردنکش و خطرناکی بود که افراد ملت از بیم سطوت و بیداد وی خواب راحت نداشتند، مع الوصف او بیدی نبود که با آن بادهای بلرزد و عقیده و ایمانش متزلزل شود.

((آسیه)) ملکه نیل تا آنجا در درگاه خداوند تقرب یافته است که پیغمبر اسلام فرمود: ((زنانی که به تکامل رسیدند چهار تن می باشند: آسیه همسر فرعون، مریم دختر عمران، خدیجه دختر خویلد و فاطمه دختر محمد)).

و فرمود: ((بهترین زنان بهشتی چهار تن هستند: آسیه دختر مزاحم همسر فرعون، مریم دختر عمران، خدیجه دختر خویلد، فاطمه دختر محمد و برتر از همه آنان فاطمه است⁽²⁴⁾)).

رشد شخصیت و توجه به وظیفه انسانی و ایمانی به خدا، کار یک زن را به جایی می رساند که در خانه فرعون به سر می برد ولی کاخ نشین بهشت و در ردیف بهترین زنان عالم قرار دارد.

آسیه هرگز تحت تاءثیر اعمال ناروا و ستمگریهای شوهر خود واقع نشد. از اینکه همسر سنگدلش زنان آبستن دودمان یعقوب را شکم می درد تا اگر جنین آنان پسر باشد نابود کند، مبادا بزرگ شوند و مزاحم ظلم و ستم وی باشند، بی نهایت رنج می برد و هیچگاه در این خصوص روی خوش به فرعون نشان نداد. با همین سابقه بود که وقتی بانوی اول مصر در کاخ خود نشسته بود و دید که صندوقی در رود نیل غلت می خورد و به زیر آب می رود و بیرون می آید، به کارکنان کاخ دستور داد آن را از آب بگیرند و ببینند در آن چیست؟ ماءمورین به وی اطلاع دادند که پسر بچه ای زیباست. این پسر بچه، همان ((موسی بن عمران)) پیغمبر آینده بود. بچه را به نزد آسیه آوردند.

همینکه چشم آسیه به آن پسر بچه افتاد و متوجه شد که مادر بینوایش از ترس فرعون، نوزاد خود را بدینگونه به آب افکنده است تصمیم گرفت او را به فرزندی بگیرد وزیر نظر خود بزرگ کند و هرچه بادابادا!

فرعون از دیدن بچه ناراحت شد و از بیم آینده دستور داد او را به قتل رسانند ولی آسیه گفت: نه، نه! ((او نور چشم من و تو است، او را نکشید، امید است برای ما سودمند باشد یا او را به فرزندی بگیریم))⁽²⁵⁾.

با اجازه فرعون، موسی در دربار مصر ماندگار شد و تحت مراقبت شخص ملکه و مهر و محبت او رشد کرد. هنگامی که موسی به مقام نبوت رسید - و چنانکه خواهیم گفت - به مصر بازگشت و به تبلیغ فرعون و قوم بت پرست او پرداخت، آسیه به وی گروید و به خدای جهان ایمان آورد ولی ایمانش را از فرعون پنهان داشت.

او سالها خداوند یکتا را پرستش کرد و تحت رهبری موسی ایمان خود را نگاه داشت ولی سرانجام رازش فاش شد و شوهر ستمگرش فرعون را سخت

آشفته ساخت . فرعون نخست سعی کرد ملکه را از آن کار باز دارد. برای انصراف او از هر دری وارد شد و به هر وسیله ای متوسل گردید.

گاهی او را تهدید می کرد و زمانی با تطمیع و وعده های دلفریب و شیرین دلگرم می ساخت . اما همه این کارها بیهوده بود. آسیه دل به خدا داده بود؛ خدایی که موسی آن کودک از آب گرفته را که خود پرورش داده بود به مقام نبوت رسانده و با ((یدِ بیضا)) و عصای کذایی که بزرگترین معجزه موسی پیغمبر خدا بود، ماء مور هدایت و راهنمایی فرعون کرده بود.

او جز ایمان به خدای خالق جهان و دارنده آسمانها و زمین و آفریننده کوهها و دشتها و دریاها و جلگه ها و جنگلها و همه چیز و آنچه موسی می گفت ، چیزی نمی شناخت . نه از فرعون هراسی به دل می گرفت و نه از اینکه ملکه نیل است و همسر آن ستمگر جبار و بی دین می باشد، خشنود بود.

اوقفط به یک چیز می اندیشید، به هدایت فرعون و آدم شدن اوتا مانند خود وی سرانجام به خدای حقیقی ایمان بیاورد دست از ظلم و ستم و تباه ساختن مردم محروم و بی پناه بردارد ولی فرعون راهی درپیش گرفته بود که بازگشت نداشت .

کسی که دعوی خدایی ، آن هم بزرگترین خدا را دارد و ما فوقی برای خود تصور نمی کند، چگونه حاضر می شود به فرمان موسی گردن بنهد و خود را از مسند خدایی پائین بیاورد و مانند یک فرد معمولی بگوید: خدایا! مرا بیامرز؟!!

فرعون ، عاقبت آسیه را میان ایمان به خدا و اطاعت از خود آزاد گذاشت تا یکی از آنها را برگزیند: یا دل به موسی و سخنان او بدهد و آماده هرگونه پیشامد سوء و شکنجه باشد و یا به صورت همان ملکه نیل و بانوی اول مصر باقی بماند و بت بیرستد و فرعون را خدای خدایان بداند!

آسیه ایمان به خدا و موسی را برگزید و از اعتقاد روشن خود دست برداشت . او که با دیدن معجزات موسی از صمیم دل ایمان به خالق جهان آورده بود و می دانست که فرعون مردی ستمگر و در عین حال ضعیف و خودکامه است و دعوت انبیا واقعیت دارد، سرانجام زندگی مجلل دربار مصر و کاخ پرشکوه فرعون را که روزی مانند فرعون ، زوال پذیر خواهد بود، با آنچه در نزد خداست و باقی و پایدار است ، معاوضه کرد و تن به هر گونه پیشامدی داد که در انتظارش بود! گویی زبان دلش به مضمون این شعر گویا بود:

ما که دادیم دل و دیده به طوفان قضا گو بیا سیل غم و خیمه ز بنیاد ببر
فرعون نیز که از سعی خود نتیجه ای نگرفت ، دستور داد آسیه را به چهار
میخ بکشند. هنگامی که آسیه را به میخ کشیده بودند، سنگی بزرگ بر سرش
کوفتند و بدینگونه به زندگیش پایان دادند. در لحظه ای که آسیه شکنجه می شد
با خدا راز و نیاز می کرد. سخن او را در آن حالت دردناک و در زیر شکنجه ،
قرآن بدینگونه نقل می کند:

((خدا مثل می زند برای کسانی که ایمان کامل داشتند، به زن فرعون ،
هنگامی که گفت : خداوندا! خانه ای در نزد خود برای من بنا کن و مرا از شر
فرعون و شکنجه او و ظلم ستمگران وی نجات ده ⁽⁽²⁶⁾⁾ .

((آسیه)) در زیر شکنجه های جانکاه فرعون جان دادولی نامش در تاریخ
جهان و قرآن کتاب آسمانی مابه عنوان یکی از زنان بزرگ و کم نظیر عالم
، جاویدماند.

مادر و خواهر حضرت موسی (علیه السلام)

کاهنان به فرعون گفته بودند مردی از دودمان یعقوب که در مصر پراکنده اند، سرانجام به سرنوشت تو خاتمه می دهد و نابودی قطعی تو به دست اوست . فرعون برای جلوگیری از این خطر، دستور داد ماءمورین مرد و زن ، زنان و خانواده های بنی اسرائیل را که آن روز خداپرستان عصر بودند زیر نظر بگیرند و هرگاه اطلاع یافتند یکی از زنان آنان آبستن است شکم بدرند و اگر جنین پسر بود به قتل رسانند.

مادر موسی و زن عمران از بزرگان خاندان یعقوب پیغمبر که از زمان حضرت یوسف (علیه السلام) در مصر ماندگار شده بودند و اینک جمعیت آنان تعداد قابل ملاحظه ای را تشکیل می داد، آبستن به موسی بود. چون خدا اراده کرده بود نوزاد او را پیغمبر خود گرداند و به رهبری خلق بگمارد تا لحظه ولادت ، کسی پی نبرد که او حامله است . همینکه وضع حمل کرد به فکر فرو رفت که اگر دژخیمان فرعون از ولادت بچه اطلاع یابند چه خواهد شد⁽²⁷⁾.

((درست در همان موقع خدا به مادر موسی وحی فرستاد که بچه را شیر بده و هرگاه از جانب او هراسان شدی او را به ((رودخانه نیل)) بیفکن و دیگر از بابت او بیمی به دل راه مده و محزون مباش که ما او را به سوی تو برمی گردانیم و از پیامبران مرسل قرار می دهیم ((28)).

این الهام غیبی که چون پرتوی از نور در دل پریشان مادر موسی تابیدن گرفت ، او را به لطف حق امیدوار ساخت و یقین حاصل کرد که خداوند متعال حافظ و نگهبان نوزاد او خواهد بود. مادر موسی نوزادش را در صندوقی نهاد و در آن را بست و از بیم اینکه مبادا تاءخیر در کار باعث شود ماءموران سر

رسند و نوزاد دچار سرنوشت وحشتناکی گردد، صندوق را به رودخانه نیل انداخت و او را به لطف خدا سپرد.

در این هنگام ، درست اول صبح بود. مادر موسی دخترش مریم را نیز همراه داشت . در آن لحظه غم انگیز که هوا کم کم روشن می شد، مادر و دختر می دیدند صندوق در میان آبهای نیل غلت می خورد. گاهی به زیر آب می رود و زمانی به روی آب می آید. و معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارش باشد. مادر موسی دید ((ماءمورین فرعون خود را به آب افکندند و صندوق را از آب گرفتند، بدون اینکه بدانند طفل درون صندوق دشمن آنان خواهد بود و باعث اندوهشان می باشد، آری ((فرعون و هامان)) وزیر او و سپاهیان آنان دچار اشتباه شدند!)).

وقتی مادر موسی صندوق محتوای نوزاد دلبندش را به رود نیل افکند ((دلش از همه چیز جز یاد فرزندش فارغ بود، به طوری که می خواست فریاد زند و به آب افکندن طفلش را اعلان کند ولی خدا دلش را آرام ساخت تا ایمانش پایدار بماند⁽²⁹⁾)).

((آسیه)) زن فرعون سالها بود که با آن ستمگر سنگدل زندگی می کرد و خوشبختانه از وی صاحب فرزندی نشد. او که زنی پاکدل و نجیب بود در همان لحظه که صندوق در آب نیل غلت می خورد در کاخ خود شاهد این منظره بود. کاخ فرعون در کنار نیل قرار داشت و آسیه می توانست از اطاق مخصوص خود هرگونه آمد و رفتی بر روی نیل را زیر نظر داشته باشد. او به ماءمورین کاخ دستور داد خود را به آب زنند و صندوق را در آن وقت صبح از آب گرفته به نزد وی بیاورند ولی در حقیقت لطف خدا بود که همچون سایه ای به دنبال صندوق حامل موسی روان بود.

وقتی مادر موسی دید ماءمورین فرعون صندوق را از آب گرفتند به خواهر موسی که با وی بود و هر دو صندوق را زیر نظر داشتند گفت: ((پرو و کار او را دنبال کن و ببین چه بر سر او می آید))⁽³⁰⁾.

خواهر موسی از مادر فاصله گرفت و به جایی آمد که می توانست هر گونه حرکت ماءمورین را زیر نظر داشته باشد ولی ماءمورین نمی دانستند در صندوق چیست و آن دختر به چه چیز می اندیشد؟

همینکه خواهر موسی دید صندوق را به درون کاخ فرعون بردند، در صد برآمد به هر ترتیب که شده است وارد کاخ شود و از سرنوشت برادر آگاه گردد. ماءمورین در حضور آسیه در صندوق را گشودند و دیدند پسر بچه ای ظریف و زیباست که نگاههای نافذش در بیننده تولید محبت می کند. فرعون نیز در آن لحظه در کنار همسرش آسیه نشسته بود و منظره را تماشایی کرد.

زن فرعون که دید مادری از بیم سطوت فرعون نوزاد خود را بدینگونه به آب افکنده و او را به دست تقدیر سپرده است، سخت ناراحت شد و برای حفظ جان کودک به فرعون گفت: این نوزاد با لطف و ظرافتی که دارد نور چشم من و تو است، او را نکشید ما او را به فرزندی می گیریم، شاید به حال ما سودمند باشد یا ناگزیر شویم او را به فرزندی بگیریم ولی هیچکدام نمی دانستند که با آن کار چه می کنند؟

فرعون هم با همه دعوی خدایی که داشت از آن جایی که بشر محدود و خطاکار است بدون اینکه بداند سرانجام خطرناکی در پیش خواهد داشت، تسلیم پیشنهاد همسرش شد و اجازه داد که آن بچه در کاخ و تحت مراقبت خود آسیه (ملکه) پرورش یابد!

آسیه دستور داد دایه ای بیاید و بچه را شیر دهد ولی موسی پستان هیچ دایه ای را به دهان نگرفت. دایه دیگر آمد، باز بچه زبان به پستان او نزد و هکذا هر زنی را آوردند که بچه را شیر دهد، موسی پستان هیچکدام را به دهان نگرفت و شیر ننوشید!

((خدا حرام کرده بود که از پستان زنان دیگر شیر بخورد. در همین لحظه که آسیه ناراحت بود چرا بچه پستان دایگان را به دهان نمی گیرد، خواهر موسی سر رسید و گفت: آیا نمی خواهید خانواده ای را به شما معرفی کنم که بتواند بچه را شیر داده و چنانکه بخواهید از وی مراقبت کند؟⁽³¹⁾))

آسیه و فرعون اجازه دادند زنی که آن دختر معرفی کرده بود هم بیاید شاید بچه پستان او را بگیرد. خواهر موسی آمد و به مادر گفت بچه را از صندوق در آورده اند ولی از پستان هیچ زنی شیر نمی خورد. من تو را معرفی کرده ام و هم اکنون با هم برویم و ببینیم چه می شود. همینکه مادر موسی پستان را در آورد و نزدیک بچه گرفت، طفل چنگ زد و پستان مادر را گرفت و شروع به شیر خوردن کرد.

وقتی آسیه دید که بچه فقط پستان این زن را گرفت، به مادر موسی و خواهرش تکلیف کرد که باید هر روز به کاخ بیایند و بچه را شیر دهند و از وی که پسر خوانده فرعون و زن اوست سرپرستی کنند!

((بدینگونه خداوند مهربان دوباره او را به آغوش مادر بازگردانید تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد و بداند که وعده خدا حقیقت دارد ولی اکثر مردم این را نمی دانند⁽³²⁾)).

موسی، نوزادی که مادرش از بیم قساوت فرعون او را به رود نیل افکند و به لطف خدا سپرد، در آغوش مادر و کاخ مجلل مصر شیر خورد و پرورش

یافت و بزرگ شد و پس از آنکه بدون عمد یکی از ماءمورین فرعون را در یک درگیری کشت و ناگزیر شد از شهر خارج شود، رو به بیابان گذاشت . موسی ((صحرای سینا)) را پیمود تا به شهر ((مَدَّین)) آمد و به طوری که خواهیم گفت ، داماد شعیب پیغمبر شد و پس از یازده سال که به مقام نبوت رسید در سن 28 سالگی از جانب خداوند ماءمور شد برای هدایت فرعون و ملت مصر روانه آن دیار گردد تا هم مادر و برادر خود هارون را دیدار کند و هم به وظیفه دینی و رسالت الهی که داشت اهتمام ورزد.

ماجرای به آب افکندن موسی توسط مادرش به رود نیل را ((پروین اعتصامی)) شاعره نامی به بهترین وجه به شعر در آورده است . جلال الدین محمد بلخی هم داستان را در مثنوی به سلک نظم کشیده است ولی به اعتراف همه اهل فضل و ادب ((پروین)) به مراتب بهتر گفته است :

مادر موسی چو موسی را به نیل	در فکند از گفته ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خُرد بی گناه
گر فراموش کند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گرنیارد ایزد پاکت به یاد	آب ، خاکت را دهد ناگه به باد
وحی آمد کین چه فکر باطل است	رهروما اینک اندر منزل است
پرده شک را برانداز از میان	تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه تو انداختی	دست حق را دیدی و نشناختی
در تو تنها عشق و مهر مادر است	شیوه ما عدل و بنده پروریست
نیست بازی کار حق ، خود را مباز	آنچه بردیم از تو باز آریم باز
آنچه بردیم از تو باز آریم باز	دایه اش سیلاب و موجش مادر است

نسبت نسیان به ذات حق مده
به که برگردی به ما بسپاریش
ما بسی گم گشته باز آورده ایم
سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت

بار کفر است این به دوش خود منه
کی تو از ما دوست تر می داریش ؟
ما بسی بی توشه را پرورده ایم
زاتش ما سوخت هر شمعی که سوخت

ما بخوانیم ارچه ما را رد کنند
آن که با نمرود این احسان کند
این سخن ، پروین نه از روی هواست

عیب پوشیها کنیم اربد کنند
ظلم کی با موسی عمران کند؟
هر کجا نورست زانوار خداست

دختران شعیب پیغمبر (علیهم السلام)

مادر موسی تحت مراقبت ((آسیه)) زن فرعون و در کاخ پرشکوه و مجلل او، موسی را شیر می داد و می پروراند، بدون اینکه فرعون و آسیه بدانند، این دایه مهربان، کسی جز مادر طفل شیرخوار نیست! مادر و خواهر موسی که در ظاهر پرستار پسر خوانده آسیه و فرعون یعنی ((موسی)) بودند، آزادانه به کاخ خدای خدایان (فرعون) آمد و رفت داشتند و از فرزند و برادر خود مراقبت به عمل می آوردند.

این یک نمونه بارز قدرت نمائی خداست که قرآن مجید بازگو می کند. بدینگونه موسی رشد کرد تا به سن هیجده سالگی رسید. در این هنگام که قوای فکری و نیروی بدنیش تحکیم یافته بود، خداوند جهان، علم و حکمت به وی آموخت. در یکی از شبها موسی وارد شهر شد و دید که یکی از مأمورین مخصوص فرعون با مردی از پیروان او گلاویز شده است و می خواهد او را به قتل رساند⁽³³⁾.

مرد گرفتار از موسی مدد خواست. موسی هم نزدیک آمد و مشتى به سر تجاوزگر کوفت و همین باعث هلاکت او شد! موسی نمی خواست شخص مزبور را به قتل رساند ولی ضرب دست وی باعث شد که متجاوز با یک مشت از پای در آید. موسی که وضع را چنین دید گفت: نزاعی که بین این دو تن به وقوع پیوست کار شیطان بود. آری شیطان همیشه در صدد است بندگان خدا را گمراه کند.

سپس از اینکه مرد تجاوزگر به وسیله او کشته شد، ناراحت گردید چون او نمی خواست دخالت وی باعث شود که قتلی رخ دهد. خبر قتل مأمور دولت،

توسط موسی در اندک زمانی در همه شهر انعکاس یافت و به گوش عالی و دانی رسید.

فرعون هم از موضوع آگاه شده جلسه ای تشکیل دادند تا ببینند چه تصمیمی درباره موسی بگیرند. نتیجه مذاکرات جلسه این بود که باید موسی را به انتقام قتل ماءمور مخصوص ، اعدام کرد.

درست در همین هنگام مرد نمونه شهر یعنی ((مؤ من آل فرعون)) از انتهای شهر که قصر فرعون در آنجا واقع بود با شتاب خود را به آن نقطه شهر رسانید و موسی را ملاقات کرد و به وی گفت : ای موسی ! بزرگان قوم توطئه کرده اند تا تو را به قتل رسانند. باید به سرعت از شهر خارج شوی . این پند را از من بشنو که خیرخواه تواءم .

موسی هم در حالی که بیمناک بود و اطراف خود را می پایید تا مبادا او را تعقیب کنند و دستگیر سازند، از پایتخت فرعون خارج شد، در حالی که می گفت : خدایا! مرا از شر ستمگران نجات بده . مدت هشت شبانه روز راه پیمود تا از صحرای سینا گذشت و به حومه شهر ((مَدین)) رسید که از شهرهای فلسطین بود. همینکه به مقابل ((مَدین)) رسید گفت : امید است پروردگارم مرا به جایی اطمینان بخش رهنمون گردد.

آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز پای پر آبله وادی پیمان من است سرزمین آن روز فلسطین ، مسکن اعراب کنعانی بود. بیشتر مردم آن سامان بت می پرستیدند. پیامبری در میان آنان مبعوث شده بود که به وی ((شُعَیب)) می گفتند. شعیب پیغمبر که در آن اوقات پیر و فرتوت بود در شهر ((مدین)) می زیست . او هم مانند قوم عرب بود.

وقتی حضرت موسی به سر چاه آبی در بیرون شهر مدین رسید دید که مردمی گرد آمده و گوسفندان خود را آب می دهند. موسی لحظه ای در آنجا ایستاد و به اطراف نگاه کرد. در سمت پایین چاه و اجتماع چوپانان و گله ها، دید که دو زن با وقار، گوسفندان خود را گرد می آورند تا پراکنده نشوند. موسی جلو آمد و از آنان پرسید چرا شما نمی آید گوسفندانتان را آب دهید؟

گفتند: ما گوسفندان خود را آب نمی دهیم و صبر می کنیم تا آنگاه که چوپانان، گوسفندان خود را آب بدهند و از سر چاه بروند. پدر ما پیری بزرگسال است و چون پسری ندارد ما دختران او شبانی گوسفندانش را به عهده گرفته ایم⁽³⁴⁾.

آنان دختران شعیب پیغمبر بودند و تربیت یافته خاندانی بزرگ. موسی که حسن ضعیف نوازی در سرشت وی آمیخته بود، از دختران شعیب پرسید: آیا اجازه می دهید من به نمایندگی شما گوسفندانتان را جلو ببرم و نوبت گرفته، آب بدهم؟

دختران شعیب از بیم اینکه مبادا چوپانان از مرد و زن بگویند که این جوان ناشناس چه نسبتی با آنان دارد و برایشان حرفی درآورند، رضایت ندادند. موسی پرسید: آیا غیر از اینجا چاه آبی یا چشمه دیگری وجود ندارد؟ دختران شعیب گفتند: چرا، نزدیک آن درخت چاهی است که سنگ عظیمی بر روی آن نهاده اند تا اگر روزی نیاز به آن پیدا شد، مردم شهر اجتماع کرده سنگ را بردارند و از آب آن استفاده کنند.

موسی پیش رفت و نام خدا را بر زبان آورد و سنگ سنگین را یک تنه از سر چاه برداشت و گوسفندان دختران شعیب را آب داد.

((او گوسفندان آنان را آب داد، سپس زیر درختی رفت که در آن نزدیکی بود و به استراحت پرداخت . در آن هنگام به فکر تنهایی و غربت و خستگی و گرسنگی خود افتاد که در آن نقطه دور دست و میان مردمی ناشناس راه به جایی نمی برد و هیچکس را نمی شناسد. از این رو با خدا به راز و نیاز پرداخت و گفت : پروردگارا! من نسبت به هر چیز نیکویی که برایم بفرستی نیازمند هستم ⁽⁽³⁵⁾⁾ .

دختران شعیب به خانه بازگشتند و ماجرای برخورد با موسی را برای او نقل کردند و توضیح دادند که جوانی نجیب و غیرتمند است و هم اکنون در زیر درخت نزدیک فلان چاه آرمیده شعیب به دختر بزرگش ((صفورا)) گفت :
((برگرد و او را دعوت کن تا به خانه ما بیاید ولی تذکر داد که اگر خواب بود صبر کند تا بیدار شود. به وی نزدیک نشود و از فاصله ای پیام او را به وی ابلاغ کند.

دختر شعیب به همان نقطه که موسی آرمیده بود آمد و دید که او بیدار است و از آنجا که راه به جایی نمی برد گویی چشم به راه نشسته است . صفورا در حالی که با حجب و حیا گام بر می داشت و جلو می آمد به موسی گفت : پدرم تو را فرا می خواند تا مزد سیراب کردن گوسفندانمان را به تو بدهد. موسی از این پیشنهاد بموقع خوشحال شد و حسن استقبال کرد. به همین جهت دردم برخاست و راه خانه شعیب را پیش گرفت .

در میان راه ((صفورا)) به عنوان راهنما از پیش می رفت و موسی به دنبال او به راه افتاده بود. باد سختی می وزید و گهگاه پیراهن بلند صفورا را پس و پیش می کرد. موسی که تماشای این منظره برایش ناگوار بود. به صفورا گفت : صبر کن ، من از جلو می روم و تو از دنبال من بیا ولی چون من نمی دانم از

کدام راه باید رفت ، وقتی به سر دوراهی یا سه راهی رسیدیم تو از پشت سر، ریگی به جلو پرتاب کن تا من بدانم از کدام راه بروم . بدینگونه موسی و صفورا به خانه شعیب رسیدند و به خانه در آمدند.

وقتی موسی به حضور شعیب رسید و سرگذشت خود را برای او نقل کرد، شعیب گفت نترس که با رسیدن به این شهر از شر ستمگران نجات یافتی ⁽⁽³⁶⁾⁾.
(در این هنگام صفورا رو به پدر کرد و گفت پدر! او را نزد خود نگاهدار و به کار بگمار؛ زیرا بهترین کسی که ممکن است به کار گماری باید دارای دو صفت ممتاز باشد: هم از لحاظ بدنی نیرومند و هم در عمل امین باشد ⁽⁽³⁷⁾⁾ .

((صفورا)) که از لحظه دیدن موسی او را به این دو صفت ممتاز شناخته بود، خواست به پدر بگوید چون پسر ندارد که شبانی گوسفندان او را عهده دار شود ناچار باید از این فرصت استفاده کند و موسی ، جوان نیرومند و امین را نزد خود نگاهدارد تا هم در سایه قدرت بدنی وی گوسفندانش را شبانی کند و هم از بودن او در خانه ایمن باشد.

شعیب خطاب به موسی گفت : ((من می خواهم یکی از این دو دخترم را به همسری تو در آورم به این کابین که هشت سال برای من کار کنی . اگر پس از انقضای مدت ، اضافه هم کار کردی ناشی از محبت تو است . نمی خواهم برتو سخت بگیرم . به خواست خدا خواهی دید که من از شایستگانم ⁽⁽³⁸⁾⁾ .

موسی گفت : بسیار خوب ! پس این قراردادی است بین من و شما که هر کدام از این مدت را به انجام رساندم (هشت سال یا بیشتر) در انتخاب آن آزاد باشم ، تحمیلی بر من نباشد و شما آن را قبول کنید. من هم خدا را گواه می گیرم که به وعده خود عمل کنم .

با این قرارداد، موسی با دختر بزرگتر یعنی ((صفورا)) ازدواج کرد. همان دختری را که در میان بیابان تنها دیده بود و چون برای خدا و حفظ احترام نوامیس مردم، دندان روی جگر گذاشت اینک او را متعلق به خود می بیند و می تواند به طور مشروع و با وجدانی آسوده در کنار او باشد. گویی ((حافظ)) این شعر را از زبان موسی در این مورد گفته است :

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

مهریه دختر شعیب هشت سال چوپانی موسی برای او بود ولی چون شعیب انتظار داشت دامادش بیشتر با وی باشد، موسی هم دو سال بیشتر نزد وی ماند: ((و چون موسی مدت ده سال را به پایان آورد از شعیب اجازه گرفت با همسرش به مصر باز گردد و مادر و خواهر و برادرش را دیدار کند؛ زیرا سخت در اندیشه آنان بود و می خواست آنان را ببیند و از نگرانی بیرون آورد. می خواست مادرش گمشده خود را به آن سن و سال و به صورت داماد شعیب پیغمبر ببیند.

شعیب هم به موسی اجازه داد که برای دیدار مادر و کسانش و تجدید عهد با آنان راهی مصر گردد. صفورا آبتن بود. در میان راه که از قسمت جنوبی صحرای سینا می گذشتند، احساس کرد که می خواهد وضع حمل کند. هر لحظه وضع او وخیم تر می شد. شبی تاریک و سرد بود. در تاریکی شب و هوای سرد، صفورا می لرزید و به خود می پیچید. درست در همین هنگام، موسی آتشی از جانب کوه طور (واقع در انتهای صحرای سینا نزدیک خلیج عقبه و منطقه کنونی شرم الشيخ) دید. به تصور اینکه راه نزدیک است و در آنجا کسی آتشی روشن کرده است یا آبادی هست، به زن و کسانش گفت شما در اینجا

درنگ کنید که من از دور آتشی می بینم ، بروم شاید خبری برای شما بیاورم یا پاره آتشی بگیرم ، باشد که با آن خود را گرم کنید⁽⁽³⁹⁾⁾.

فاصله میان نقطه ای که زن و کسان موسی توقف داشتند تا بلندی کوه طور، سیصد میل بوده است ولی موسی با دعوت الهی و به طور ناخودآگاه در اندک مدتی به آنجا رسید و همینکه به آتش نزدیک شد دید که در آن نقطه مقدس و ایمن و پربرکت از درختی که بر افروخته شده بود، او را صدا می زنند که : ((ای موسی ! آتش نیست ، منم ، من خدای جهانیان⁽⁴⁰⁾ ، پاپوشت را در آور که بر نقطه مقدسی قرار داری⁽⁽⁴¹⁾⁾).

بدینگونه موسی بن عمران که فرعون برای جلوگیری از ولادت او 360 زن از دودمان یعقوب را شکم درید و جنین پسر آنان را کشت تا مبادا کسی که به ظلم و بیداد وی پایان می دهد، یکی از آنان باشد، پس از آن همه حوادث و ماجراها، در بلندی کوه طور به مقام رهبری خلق منصوب شد و ماءمور گردید که به مصر مراجعت کند و به کمک برادرش فرعون و قوم گمراه او را به حق و حقیقت هدایت نماید.

به گفته حافظ :

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد که چند سال به جان خدمت شعیب کند

و چه نیکو سروده است شادروان عبدالحسین آیتی ، نویسنده کتاب مشهور و

خواندنی ((کشف الحیل)):

شبی تاریک تر از جان فرعون رهی باریکتر ز احسان فرعون

هوا زانفاس قبطی سردتر بود رخ بانو ز سبطی زردتر بود

که ناگه آتش دیرینه دوست ندا آمد که ای همصحب ما

بین درنار نور طلعت ما بین درنار نور طلعت ما

اگر سرد است تن گرمی ز ما جو خشونت کن رها نرمی ز ما جو
بکن نعلین یعنی مهر اولاد گزین مهر مهین ربّ ایجاد
که گردد مهر فرزندان فراموش نگرده نار مهر دوست خاموش

زلیخا

داستان ((زلیخا و یوسف)) زیباترین داستانهای قرآن است . خداوند خود در آغاز سوره یوسف می فرماید: ((ما زیباترین داستانی را که می توان نقل کرد به تو وحی کردیم ⁽⁴²⁾)).

زلیخا همسر ((عزیز)) یعنی نخست وزیر مصر بود. تواریخ اسلامی ، پست و مقام شوهر زلیخا را، مختلف نقل کرده اند: صدراعظم ، رئیس زندانها یا رئیس کل تشریفات دربار.

پادشاه مصر، فرعون (ریان الولید) از فراعنه عرب بود که بر مصر حکم می راندند ⁽⁴³⁾. شوهر زلیخا کسی است که ما او را به گفته قرآن مجید، ((عزیز)) می خوانیم . از اینجا پیداست که او هر که بوده و هر مقامی که داشته ، از مهربان درگاه و مردی با نفوذ بوده است چون ((عزیز)) در زبان عربی که قرآن ذکر می کند به معنای شخص مقتدر و با نفوذ است .

همسر او ((زلیخا)) در زیبایی و رعنائی و اعتدال قامت ، گوی سبقت از همگان ربوده و از این جهات در تمام مصر ضرب المثل بود.

یوسف کوچکترین فرزند یعقوب پیامبر که به وسیله برادرانش در فلسطین به چاه افتاده بود، توسط کاروانی که روانه مصر بود از چاه در آمد و در بازار برده فروشان مصر فروخته شد. در آنجا او را به عنوان غلام بچه برای عزیز مصر خریدند و بدینگونه وارد خانه او شد.

یوسف در خانه عزیز زیر نظر مستقیم همسر او ((زلیخا)) بزرگ شد تا به سن هیجده سالگی رسید و از علم و حکمت برخوردار گردید. در آن اوقات هنگامی که ((عزیز)) می خواست به مسافرتی برود، همسرش را مخاطب ساخت

و گفت : ((جایگاه او را گرامیدار، امید است در تنهائی ما مؤثر باشد یا او را چون فرزند خود بگیریم ⁽⁽⁴⁴⁾⁾)).

با این وصف ، زلیخا زنی جوان بود واینک جوانی بیگانه را با اندامی برازنده و سیمایی زیبا و قیافه ای خوش ترکیب در کنار خود می دید و سعی داشت به هر نحوی شده او را به خود متمایل سازد و راز دل خویش را با وی در میان بگذارد.

به همین جهت نخست با نگاههای معنادار تمام حرکات یوسف را زیر نظر گرفت ، باشد که او را به خود متوجه سازد و چون نتیجه ای نگرفت ، از راه غنج و دلال وارد شد و آنچه در قدرت داشت به کاربرد تا با این حربه برنده او را وادار به تسلیم کند ولی یوسف هم که هاله ای از نور نبوت و تربیت صحیح خانوادگی ، تمام وجودش را فراگرفته بود، بیدی نبود که با این بادها بلرزد. یوسف علاوه بر مقام عصمت ، می دانست که زلیخا زنی شوهردار است و نسبت به او حق پرستاری دارد و سالهاست که خود و شوهرش او را تحت مراقبت گرفته اند تا به این سن و سال رسانده اند و نباید به آنان خیانت کرد.

سرانجام ((زلیخا)) در غیبت همسرش ((عزیز)) که به سفر رفته بود، یوسف را به خوابگاه خود برد تا در آنجا به طور آشکار از مراوده خود با وی و برخوردارهای معنا داری که با او داشته است ، پرده بردارد. بدین منظور، درها را بست و گفت : ((من خود را مهبای تو کرده ام ! ولی یوسف گفت : پناه به خدا! این خیانت است . او خداوندگار من است و مرا گرامی داشته و مقامی نیکو عطا کرده است . اگر من مرتکب چنین خیانتی شوم ، ستمکار و متجاوز خواهم بود. و خدا هرگز ستمکاران را رستگار نمی گرداند ⁽⁽⁴⁵⁾⁾)).

((زلیخا پند یوسف را به هیچ گرفت و چون هوی و هوس تمام وجودش را فراگرفته بود، نزدیک آمد تا با وی در آمیزد. چنان لحظه حساسی فرا رسیده بود که یوسف چون به یاد خداست به مخالفت پرداخت و خدا نیز او را مورد عنایت قرار داد و قصد سوء و عمل زشت را از وی بگردانید؛ زیرا یوسف از بندگان پاک سرشت بود⁽⁽⁴⁶⁾⁾ .

با اینکه یوسف می دانست درها بسته است ، مع الوصف برای اینکه از تماس با زلیخا برکنار بماند به طرف در دوید. در این هنگام قفل در شکست و در باز شد! زلیخا یوسف را دنبال کرد و از پشت سر پیراهن او را گرفت و کشید تا او را به خوابگاه باز گرداند. همین موضوع نیز موجب شد که پیراهن یوسف پاره شود.

یوسف و زلیخا در حال غیرعادی از اتاقها بیرون پریدند و چون وارد حیاط کاخ شدند ((عزیز)) را دیدند که از سفر بازگشته است .

((عزیز)) آن دو را دید که با رنگی پریده و سر و وضعی غیرعادی از اتاق بیرون می آیند. ((زلیخا)) بدون درنگ گفت : ((مجازات کسی که نسبت به همسر تو قصد سوئی داشته است این است که یا به زندان افتد و یا سخت شکنجه ببیند⁽⁽⁴⁷⁾⁾ .

یوسف که خود را در معرض اتهام دید گفت : ((ای عزیز! همسر تو است که با من مراوده نموده و مرا به سوی خود کشیده است)).

در این هنگام طفلی شیرخوار از بستگان زلیخا با قدرت کامله خدا به زبان آمد و گفت : اگر پیراهن یوسف از جلو سینه دریده است ، زلیخا راست می گوید و یوسف دروغگوست - زیرا در این صورت یوسف به طرف اورفته است و

زلیخا با وی گلاویز شده و پیراهن او را پاره کرده است - ولی اگر پیراهن یوسف از پشت سر پاره شده زلیخادروغ می گوید و یوسف راستگوست . عزیز که از سخن گفتن طفل شیرخوار در شگفت مانده بود، جلو آمد و پیراهن یوسف را نگاه کرد و چون دید که پیراهن از پشت سر پاره شده به زلیخا رو کرد و گفت : ((هرچه هست زیر سر شما زنان است ؛ زیرا افسون شما زنان بسی بزرگ است ⁽⁽⁴⁸⁾⁾ .

ماجرا رفته رفته درز گرفت و به گوش خانمهای دربار و اشراف بلکه عموم زنان شهر رسید و همه ، زلیخا را به باد انتقاد و سرزنش گرفتند: ((زنان شهر شایع ساختند که همسر عزیز، پیشخدمت جوان خود را به سوی خویش فراخوانده و دل در گرو عشق او نهاده و سخت به او دل بسته است ، ما او را در گمراهی آشکاری می بینیم ⁽⁽⁴⁹⁾⁾ .

چون زلیخا از مضمونهای نیشدار زنان شهر که برایش ساخته بودند آگاه شد، آنان را دعوت کرد و برای هر کدام بالشی در گوشه و کنار سالن پذیرایی نهاد و به دست هر کدام ، کاردی برای قاچ کردن میوه داد و همینکه مجلس آراسته شد از یوسف خواست که به مجلس در آید!

همینکه زنان اشرافی و خانمهای درباری مصر، یوسف را با آن اندام دل آرا و قامت موزون و سیمای درخشان دیدند، چنان محو تماشای او شدند که بی اختیار انگشتان خود را با کارد به جای میوه بریدند و متوجه نشدند و گفتند: ((محال است که این جوان محبوب و دلفریب ، بشر باشد، نه ، نه ، او فرشته ای بزرگوار است ⁽⁽⁵⁰⁾⁾ .

و به گفته سعدی :

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را

در اینجا زلیخا از فرصت استفاده کرد و به زنان مصر گفت : این است آنچه مرا به خاطر آن سرزنش می کنید. شما طاقت نیاوردید او را به یک نظر ببیند ولی او شبانه روز در کنار من است !

((این است آنچه مرا در خصوص عشق او ملامت کرده اید. من او را به خود دعوت کردم ولی او خودداری کرد. صریحا می گویم اگر آنچه را از وی می خواهم و به او دستور می دهم عملی نسازد، به زندان خواهد افتاد یا خوار و ذلیل می شود⁽⁵¹⁾)).

عزیز و همسرش زلیخا به منظور جلوگیری از آبروریزی بیشتر و بدگویی و سرزنش مردم ، یوسف را به زندان افکندند ولی یوسف که از خطر بزرگ معصیت الهی رهیده بود گفت : ((پروردگارا! من زندان را بهتر از این می دانم که زنان مرا به آن می خوانند. اگر افسون زنان را از من بر طرف نسازی ممکن است به سوی آنان کشیده شوم و از نادانان به شمار آیم⁽⁵²⁾)).

خداوند مهربان هم دعای یوسف را مستجاب کرد و با زندانی شدن او خطر فریب و افسون زنان را از وی برطرف ساخت .

یوسف در زندان به سر می برد تا سالها بعد که فرعون مصر خواب دید که هفت گاو لاغر هفت گاو چاق را خوردند. چون از معبران تعبیر خواست آنان گفتند خوابی پریشان است که قادر به تعبیر آن نیستیم . جوانی که ندیمان فرعون و با یوسف در زندان بود، در این موقع به یاد یوسف افتاد و به فرعون گفت :

شخصی بزرگوار و پاکدل در زندان است که کاملاً از عهده تعبیر این خواب
برخواهد آمد.

فرعون دستور داد او را از زندان در آورند. ولی یوسف گفت: قبل از هر
چیز باید معلوم شود گناه من چیست که باید سالها در زندان بمانم؟ و به مأمور
گفت: برگرد و به پادشاه بگو از زنان مصر سؤال کند علت چه بود که زنان
اشرافی و خانمهای درباری انگشتان خود را بریدند؟! خدای من از افسون آنان
خبر دارد.

فرعون زنان را احضار کرد و پرسید: چرا با یوسف مراوده برقرار ساختید و
او را به خود دعوت کردید؟ زنان گفتند: نه، به خدا سابقه بدی از او سراغ
نداریم. در این هنگام زلیخا که به واسطه مرگ شوهرش ((عزیز)) دیگر نه آن
عزت و احترام را داشت و نه آن آب و رنگ را، گفت:

((هم اکنون حقیقت آشکار شد. من اعتراف می کنم که این من بودم که او را
به خود دعوت کردم، او هر چه می گوید راست است ⁽⁽⁵³⁾⁾)).

یوسف با تجلیل خاصی از اتهامات وارده تبرئه شد و با عزت و سرافرازی
از زندان بیرون آمد، در حالی که مرد و زن مصر اطلاع یافتند که یوسف به
خاطر پاکی و ترتیب اثر ندادن به خواهشهای همسر عزیز مصر به زندان افتاده
بود!

فرعون مصر چون یوسف را از نزدیک دید و با او سخن گفت، چنان
شخصیت وی در نظرش بزرگ آمد که به نفع او از سلطنت کناره گرفت و
سرنوشت ملت و مملکت مصر را به دست او سپرد.

بدینگونه یوسف که به خاطر خویشنداری از معصیت الهی و پاس احترام
ناموس مردم به زندان افتاد، سرانجام همه کاره مصر شد. او، هم پیغمبر خدا بود

و هم عزیز مصر، هم با کمال قدرت بر مصر حکومت می کرد و هم چشم و چراغ مصریان بود.

مطابق برخی از روایات اسلامی سالها بعد که زلیخا پیر و نابینا شده بود، روزی بر سر راه یوسف نشست و همینکه یوسف خواست از آنجا بگذرد، برخاست و از وی خواست که دعا کند تا خدا چشمش را بینا کند و جوانی و زیبایی روزگار نخستین را به او بازگرداند تا بتواند او را ببیند، و به همسری او در آید. پیک الهی فرود آمد و از یوسف خواست دعا کند. یوسف پیامبر محبوب خدا هم دعا کرد و زلیخا به همان شکل و اندام خوش ترکیب، ایامی که با یوسف برخورد داشت و می خواست به طور نامشروع با وی تماس بگیرد، بازگشت و به صورت مشروع به همسری یوسف در آمد.

این نتیجه دوری از گناه و دوری از نافرمانی خداست!

بلقیس

خداوند به حضرت سلیمان پیغمبر حشمتی موهبت کرده بود که به هیچیک از بندگان برگزیده اش نداده بود⁽⁵⁴⁾. سلیمان ، هم پیغمبر خدا بود و هم فرمانروای بزرگ و مقتدر عصر. روزی سلیمان در حالی که طبق معمول گروه بی شماری از جنیان و انسانها و پرندگان در صفهای مشخص ، او را همراهی می کردند، راهی سفر شد. در آن سفر سلیمان وارد سرزمین ((یمن)) گردید و در بیابانی گرفتار مضعه بی آبی گشت . به دستور سلیمان ، همراهان در صد برآمدند تا مگر در آن بیابان سوزان به آبی دست یابند ولی چندان که گشتند دسترسی به آب پیدا نکردند.

شاید علت اینکه خداوند به سلیمان مانند پدرش داوود مقام نبوت و سلطنت هر دو را عطا کرده بود، مادگیری و دنیاپرستی قوم آنان ((بنی اسرائیل)) بود که می پنداشتند کسی می تواند بر آنان حکومت کند که از لحاظ مال و ثروت و جلال و حشمت سرآمد مردمان مصر باشد.

هر گاه سلیمان به سفر می رفت یا به تخت می نشست ، سپاهیان از جن و انس و پرندگان که خداوند مسخر وی کرده بود، پیرامونش را می گرفتند یا به دنبالش راه می افتادند.

در آن بیابان گرم و آفتاب سوزان ، سلیمان دید در آنجایی که نشسته است از گوشه ای آفتاب بر او می تابد. چون به اطراف خود نظر افکند جای ((هُدْهُد)) را در بالای سر خود خالی دید.

سلیمان می خواست هدهد را که در میان پرندگان شامه خاصی برای یافتن آب ولو از مسافت دور داشت مأمور کند تا هر طور شده او را در آن بیابان از

وجود آب آگاه سازد ولی چون جای او را خالی دید گفت : ((آیا هدهد هست و من نمی بینم یا از غایبان است ؟ اگر او در این لحظه حساس (بدون جهت) غیبت کرده باشد به سختی کیفر خواهم داد یا برای عبرت دیگران سر از تنش جدا می سازم مگر اینکه برای غیبت خود عذری موجه بیاورد⁽⁽⁵⁵⁾⁾.

خداوند به پرندگان مانند دیگر اصناف جانداران الهام کرده بود که باید تحت فرمان سلیمان پیغمبر باشند و از فرمانش سرپیچی نکنند. به همین جهت نیز سلیمان هدهد را در صورت غیبت غیر موجه، مقصر می دانست. این معنا موهبتی بود که از جانب خداوند فقط به حضرت سلیمان داده شده بود به طوری که نه قبل از وی سابقه داشت و نه بعد از او نظیر پیدا کرد.

دیری نپایید که هدهد آمد و به سلیمان گفت : ((من پی به موضوعی برده ام که تو - پیغمبر خدا - با همه شکوه و جلال و علم و اطلاعی که داری از آن بی خبری ! من از قلمرو ((سبا)) می آیم و خبری مقرون به حقیقت و یقین آورده ام⁽⁽⁵⁶⁾⁾.

((من در آن شهر زنی را دیدم که بر مردم آنجا حکومت می کند و برایش همه گونه وسائل و قدرت و تجمل فراهم است. او به خصوص تختی عظیم دارد)).
((من دیدم که آن زن و افراد مملکت او به جای پرستش خداوند جهان در برابر خورشید سر به خاک نهاده و آفتاب می پرستند. شیطان هم شرک به خدا و کار نامعقول آنان را در نظرشان جلوه داده و از راه حق و ثواب بازداشته است، به همین علت هم از راه راست بازمانده اند⁽⁽⁵⁷⁾⁾.

((شیطان آنان را فریب داده است تا خدایی که هر راز پنهان در آسمانها و زمین را آشکار می سازد و از آنچه مردم نهان می دارند یا آشکار می سازند،

آگاه است ، پرستش نکنند. خدایی که جز او خدایی نیست ، خدایی که دارنده جهان آفرینش است ⁽⁽⁵⁸⁾⁾.

((هدهد)) علت غیبت خود را این طور گزارش داد که در پی جستجوی آب ، به شهر ((مءرب)) پایتخت ((قوم سبا)) در یمن رسیده و دیده است که ((بلقیس)) ملکه سبا با شکوه و جلال هر چه تمامتر در حالی که بر تختی عظیم جلوس کرده است بر مردم یمن حکم می راند و خود مردم سبا نیز آفتاب پرست می باشند.

بنابراین ، هدهد در انجام وظیفه کوتاهی نکرده بود و عذر موجه داشت ؛ زیرا اگرچه با همه کوششی که به عمل آورده بود، آبی نیافته بود ولی در عوض خبری مهم آورده و بر امری بزرگ آگاهی یافته بود.

سلیمان پس از استماع گزارش هدهد گفت : ((خواهیم دید که راست می گویی یا از دروغگویی؟)) سپس دستور داد نامه ای برای بلقیس ملکه سبا بنویسند و چون نامه مهیا شد، هدهد را مخاطب ساخت و گفت : ((هم اکنون این نامه را ببر - و در حالی که بلقیس با مشاوران خود تشکیل جلسه داده است - در مجمع آنان ، بیفکن آنگاه از ایشان کناره بگیر و بین با خواندن آن به چه نتیجه ای می رسند ⁽⁽⁵⁹⁾⁾.

هدهد نامه سلیمان را گرفت و روانه قلمرو سبا شد و چون در بالای سر بلقیس و مجمع او قرار گرفت ، نامه را درست به دامن او افکند، سپس به گوشه ای رفت و گوش داد تا ببیند پس از مطالعه چه تصمیمی خواهند گرفت .

بلقیس ، نامه را گشود و خواند، سپس رو کرد به مشاورانش و گفت : ((ای حاضران مجلس ! نامه ای گرانبه به سوی من افکنده شد. این نامه از سلیمان

است و مضمون آن چنین است: به نام خداوند بخشنده مهربان. بر من برتری
مجوید و همه تان به نزد من بیاید و خود را تسلیم کنید))

سپس بلقیس به مشاوران خود گفت: ((ای حاضران مجلس! بگویید تکلیف
من چیست؟ من هیچ تصمیم قاطعی نمی گیرم مگر اینکه قبلا شما نظر خود را
اظهار کنید)).

مشاوران بلقیس گفتند: ((ما دارای نیروی کافی و نفرت جنگجو هستیم. در
عین حال اختیار ما به دست تو است، بین تا چه پاسخی خواهی گفت)).
بدینگونه وزرای بلقیس امر جنگ و صلح را به عهده ملکه خود محول
کردند و آمادگی خود را نیز برای جنگ اعلام داشتند.

بلقیس گفت: ((آنچه من می دانم این است که در صورت اعلان جنگ و
شکست ما، پادشاهان فاتح وقتی به عزم جنگ وارد شهری یا کشوری می
شوند، نظام شهر و مملکت را در هم ریخته و عزیزترین افراد کشور را به
صورت خوارترین آنان در می آورند. آری آنان این کار را خواهند کرد. من به
جای اعلان جنگ، هدیه ای برای آنان می فرستم تا بینم فرستادگانم با چه
تصمیمی از جانب سلیمان بر می گردند⁽⁶⁰⁾)).

آنگاه بلقیس جعبه ای محتوی یک دانه گوهر گرانها برای سلیمان فرستاد و
به مشاوران خود گفت اگر سلیمان پیغمبر خدا باشد ما توانائی جنگ با او را
نداریم و چنانچه پادشاه باشد، هدیه ما را می پذیرد و با این قدرت و نفرت بر
او پیروز خواهیم شد.

هدهد که در گوشه سقف قرار گرفته بود و سخنان آنان را می شنید، موضوع
را به سلیمان گزارش داد. وقتی فرستادگان بلقیس نزد سلیمان رسیدند و هدایا

را به او تسلیم کردند، سلیمان که می دید بلقیس و اطرافیانش به جای اینکه تسلیم شوند و به خدا ایمان آورند، آن طور با وی رفتار کردند، سخت برآشت . همینکه فرستادگان بلقیس به حضور سلیمان رسیدند، سلیمان به آنان گفت :
آیا می خواهید نظر مرا با مال دنیا جلب کنید؟ اگر این قصد را دارید بدانید که ((آنچه خدا به من داده است از آنچه شما دارید بهتر و بیشتر است . شما باید که از این هدیه خود شادی می کنید))؛ زیرا شما فقط به ظواهر دنیا می نگرید و از آنچه در ماورای عالم ماده و مظاهر جهان است غافل می باشید.

سپس به فرستادگان بلقیس گفت : ((برگردید به سوی آنان (بلقیس و مشاورانش) و هدایای خود را نیز ببرید و به آنها بگویید: من سپاهی به سوی آنان گسیل می دارم که قادر نباشید در مقابل آن مقاومت کنید و آنان را با ذلت و خواری از مملکت سبا بیرون خواهم کرد⁽⁶¹⁾)).

پس از رفتن فرستادگان بلقیس ، سلیمان رو به حاضران درگاه کرد و گفت :
((ای حاضران درگاه ! کدامیک از شما می توانید تخت بلقیس را پیش از آنکه آنان نزد من بیایند و تسلیم شوند حاضر کنید؟⁽⁶²⁾)).

((عفریت)) که از سرکرده های جن بود گفت : ((من آن را پیش از آن که تو از جایت برخیزی خواهم آورد. آری من این کار را می کنم و بر آن هم قادر و امین هستم⁽⁶³⁾)).

به دنبال آن ((آصف بن برخیا)) وزیر حضرت سلیمان که ((بهره ای از علوم کتاب آسمانی داشت گفت : من قادرم آن را پیش از آنکه مژه بر هم بزنی بیاورم⁽⁶⁴⁾)). در این مسابقه ((آصف بن برخیا)) برنده شد.

((همینکه سلیمان دید تخت بلقیس را آورده اند و نزد او نهاده اند)) زبان شکرگزاری گشود و گفت : ((این از موهبت خدای من است)) خدا این نعمت و

موهبت را به من داده است ((تا مرا بیازماید که آیا پاس نعمت او را نگاه می دارم یا کفران نعمت خواهم کرد)).

سپس گفت : ((هر کس پاس نعمت خدا را نگاهداشت ، سود آن به خود وی باز می گردد و هر کس ناسپاسی کند، زیانی به خدا نمی رساند)) بلکه زیان آن به خود وی می رسد ((زیرا خدای من نسبت به شکر بندگان بی نیاز و در عین حال نسبت به آنان کریم است ⁽⁽⁶⁵⁾⁾).

قبل از آنکه بلقیس به حضور سلیمان بار یابد سلیمان گفت : ((شکل تخت او را دگرگون سازید تا ببینم وقتی که آمد، درک و هوش لازم را دارد که امیدوار باشیم ایمان خواهد آورد یا از کسانی است که امیدی به هدایت آنان نیست ⁽⁽⁶⁶⁾⁾)).
((وقتی بلقیس آمد به وی گفت : آیا تخت تو بدینگونه بوده است ؟ بلقیس گفت : مثل اینکه همان است ! سپس از تماشای آن در دربار سلیمان مات و مبهوت شد. وقتی بلقیس پی برد که آن کار شگفت انگیز را ماءموران سلیمان انجام داده اند گفت : پیش از این از قدرت سلیمان و حشمت او آگاه بودیم و این حقیقت را اعتراف داشتیم ⁽⁽⁶⁷⁾⁾)).

به دستور سلیمان کاخی از آبگینه برای سکونت بلقیس ساختند و چون کاخ آماده شد به بلقیس گفتند : ((به کاخ درآی ! هنگامی که بلقیس صحن کاخ را دید پنداشت که آنجا را آب گرفته است . به همین جهت دامن خود را بالا کشید ولی در این هنگام سلیمان گفت : نه ، این آب نیست بلکه صحن آن از آبگینه ساخته شده است)).

پس از آنکه بلقیس کاملاً پی به عظمت و شکوه سلیمان برد و او را دارای نیروی مافوق بشری یافت و سخت تحت تاءثیر شخصیت او قرار گرفت ، ایمان آورد: ((گفت : پروردگارا! من در گذشته به خود ظلم کردم و اینک با سلیمان به به تو خداوند جهانیان ایمان می آورم ⁽⁽⁽⁶⁸⁾⁾).

مریم و مادرش حنه

داستان حضرت مریم در قرآن مجید یکی از شگفت انگیزترین و جالبترین داستانهای قرآنی است. ولادت او و سرگذشت مادرش و ماجرای حامله شدن خود وی که دوشیزه بود و آوردن پسری به نام ((عیسی)) پیغمبر خدا، داستانی شنیدنی و بی نظیر است که در قرآن مجید آمده است.

خداوند داستان آنان را به تفصیل در قرآن سوره مریم شرح داده است. اینک خلاصه آن داستان به موجب آیات سوره آل عمران و سوره مریم و تفسیر آن:

مادر مریم ((حَنَّهُ)) یا ((حنا)) سالها بود که با ((عمران)) از بزرگان و روحانیون محترم آل یعقوب ازدواج کرده بود ولی از او فرزندی نیاورد. مدتها گذشت اما انتظار او به جایی نرسید. سرانجام رو به درگاه خدا آورد و دست تضرع و التجا برداشت.

((زن عمران گفت: پروردگارا! من نذر کرده ام که آنچه را در شکم دارم (وقتی متولد شد) آزاد بگذارم (تا خدمتکار خانه تو باشد) پس تو این نذر را از من بپذیر که می دانم شنوا و دانایی ⁽⁽⁶⁹⁾⁾))

در آن روز بیت المقدس معروف به ((هیكل)) بود. ساختمان این معبد را حضرت داوود آغاز کرد و فرزندش سلیمان به اتمام رسانید. در کنار همین معبد بود که در دوران اسلامی ((مسجد اقصی)) یا ((بیت المقدس)) ساخته شد.

سرانجام، دعای مادر مریم که از بانوان پاک سرشت بود مستجاب شد و احساس کرد که آبستن شده است. به همین جهت وقتی وضع حمل کرد و دید که نوزاد دختر است و پسر نیست گفت: خداوندا! من که دختر زاییدم؟! (چون

منتظر پسر بود) ولی خدا بهتر می دانست که آنچه زاییده بود چه دختر پاک سرشتی است . مادر مریم پنداشت که برای خدمت در خانه خدا، پسر به مانند دختر نیست از این رو گفت : ((من او را مریم⁽⁷⁰⁾ نامیدم و او و فرزندش را از شرّ شیطان مطرود در پناه تو قرار دادم⁽⁽⁷¹⁾⁾ .

مادر مریم می دید که باید به نذر خود عمل کند. با اینکه مریم دختر بود او را به عنوان ((دختر عابده)) تقدیم خانه خدا کرد.

((خدا هم مریم را به وجهی نیکو قبول کرد و به خوبی پرورش داد و چون پدر مریم پیش از ولادت او از دنیا رفته بود از این رو مادرش او را که طفلی خردسال بود آورد و به متولیان خانه خدا سپرد تا نذر او را برای خدمتگزاری خانه خدا بپذیرند)).

متولیان بیت المقدس که از بزرگان و روحانیون عالی مقام بنی اسرائیل بودند بر سر کفالت مریم با هم به نزاع پرداختند. سرانجام تصمیم گرفتند قلمهای خود را به آب اندازند تا قلم هر کدام به روی آب آمد، به حکم قرعه کفالت مریم دختر عمران مرد نامی و محترم شهر، با او باشد و این افتخار در خانه خدا نصیب او گردد.

در آن میان تمام قلمها به زیر آب رفت و تنها قلم زکریا به روی آب آمد. بدینگونه زکریا(که شوهرخاله مریم بود)کفالت و سرپرستی او را به عهده گرفت . در بیت المقدس اطاقکی در جای بلندی در اختیار مریم نهادند و زکریا به مراقبت از وی همت گماشت .

با اینکه غذا و مایحتاج مریم به عهده زکریا بود، مع الوصف ((چند بار زکریا سر زده به دیدن مریم آمد و دید که غذای بهشتی در مقابل مریم نهاده اند)) و او مشغول خوردن آن است !

((زکریا گفت : ای مریم ! این غذا را از کجا برای تو آورده اند؟ مریم گفت :
آن را از جانب خدا آورده اند، خدا به هر کس بخواهد بی حساب روزی می
دهد⁽⁽⁷²⁾⁾ .

زکریا متوجه شد که مریم سخت مورد لطف و عنایت خداست . مریم سالها
در خانه امن خدا و تحت کفالت و نظارت حضرت زکریا پیغمبر خدا به سر برد.
او هم اکنون دختری بالغ است و با قد کشیده و از نظر ظاهر و باطن بهترین
دختران عصر می باشد. او در همان بلندی در اتاقک خود به سر می برد، در
اوقاتی که مردان بیرون می رفتند پایین می آمد و مشغول جاروب کردن خانه
خدا و گردگیری نقاط آن می شد.

روزی در اتاقک خود نشسته بود که ((فرشتگان آمدند و به وی گفتند: ای
مریم ! فرمانبردار خدا باش و سجده کن و با خاضعان در پیشگاه خدا خضوع
کن⁽⁽⁷³⁾⁾ .

روز دیگر باز فرشتگان نازل شدند و گفتند: ((ای مریم ! خدا تو را بشارت
می دهد به مولودی که نامش مسیح⁽⁷⁴⁾ عیسی بن مریم است و در دنیا و آخرت
آبرومند خواهد بود و از مقربان الهی است⁽⁽⁷⁵⁾⁾ .

((او در گهواره مانند روزی که بزرگ خواهد شد، با مردم سخن خواهد گفت
, و یکی از بندگان شایسته خداوند می باشد⁽⁽⁷⁶⁾⁾ .

((مریم گفت : خدایا! چگونه ممکن است من صاحب پسری شوم و حال
آنکه بشری با من تماس نگرفته است . فرشته گفت : با این وصف خدا این کار
را خواهد کرد و آنچه را بخواهد می آفریند. وقتی خدا فرمانی صادر کند (و
چیزی را اراده نماید) همینکه بگوید: بشو، می شنود⁽⁽⁷⁷⁾⁾ .

دنباله داستان را در سوره مریم بخوانید که خداوند ماجرای حامله شدن مریم دوشیزه نمونه و پاک سرشت عصر را شرح می دهد: ((ای پیغمبر! به یادآور داستان مریم را هنگامی که از کسانش کناره گرفت و به نقطه ای در مشرق جایگاه خود رفت در آنجا او پرده ای کشید و دور از چشم آنها مشغول آبتنی شد.

درست در همین هنگام ما روح القدس را به سوی او فرستادیم . روح القدس مانند انسانی معتدل و خوش ترکیب در مقابل او مجسم شد. چون مریم آن انسان زیبا و خوش قامت را دید، گفت : من به خدا پناه می برم و از او می خواهم که توازوبترسی و مردی پارساباشی و گمان بدرباره من نبری !
روح القدس فرشته الهی گفت : نه ، من بشر نیستم ، من فرستاده خدای توأم و آمده ام تا از جانب خدا کودکی پاک سرشت به تو موهبت کنم .
مریم گفت : چگونه ممکن است من بچه ای داشته باشم و حال آنکه بشری با من تماس نگرفته است و زناکار هم نبوده ام ؟

فرشته گفت : با این وصف خداوند اراده کرده است که این کار جامه عمل ببوشد. فرشته افزود خدایت می گوید این کار برای من که خدای تو هستم آسان است (و مسئله مشکلی نیست) ما او را نشانه ای از قدرت نمایی خود برای مردم قرار می دهیم و رحمتی از جانب خود می دانیم و در هر صورت باید بدانی که این کار انجام گرفته است ⁽⁽⁷⁸⁾⁾.

با همین تجسم روح القدس در مقابل مریم که دوشیزه ای باوقار و جوان و در آن لحظه با بدن لخت مشغول آبتنی بود و گفتگویی که میان او و فرشته الهی رد و بدل شد، مریم که خود را برهنه و در یک قدمی جوانی زیبا و متناسب می دید، تکان سختی خورد و حالت قاعدگی پیدا کرد.

همین معنا موجب شد که به طرز اسرارآمیزی و برخلاف موازین طبیعی و دانش طبیعی و فقط با اراده و خواست الهی آبتن شود. چیزی که برای نخستین بار اتفاق می افتاد و بعد از او هم در جهان اتفاق نیفتاده است. این فقط یک معجزه بود و خواست خداوند؛ زیرا اراده خداوند بالاتر از موازین طبیعی و قوانین علمی و محاسبات ماست.

مریم با روح و اراده خداوند حامله شد و همین احساس حاملگی او را به محل دوری کشاند. در آنجا درد زاییدن به سراغ او آمد و به درخت نخلی پناه برد.

او که می دید دوشیزه ای دست نخورده آبتن شده است و یک لحظه دیگر وضع حمل می کند بقدری هراسان شد که گفت: ((ای کاش! پیش از این واقعه مرده بودم و از خاطره ها فراموش شده بودم. درست در همین هنگام از زیر درخت نخلی خشکیده صدایی آمد که: ای مریم! غمگین مباش! خدایت از زیر پایت چشمه آبی جاری ساخته است و این را نشانه لطف خود درباره تو قرار داده است.

ای مریم! شاخه درخت نخل را (که سبز و بارور شده است) تکان ده تا رطب تازه فرو افتد. سپس از آن رطب تازه بخور و چشمت روشن باشد. اگر پس از وضع حمل بدخواهان یهود زاییدن و بچه دار شدن تو را بهانه کردند و دیدی که درباره آن سؤال می کنند، به آنان بگو: من برای خدا نذر کرده ام روزه بگیرم، بنابراین با کسی سخن نمی گویم⁽⁽⁷⁹⁾⁾.

به دنبال آن، مریم زایید و عیسی نوزاد زیبای خود را پاک و پاکیزه و بیچیده در قنناق، در بغل گرفت و به میان قوم آمد، شهری که این ماجرا در آن به وقوع پیوست ((ناصره)) واقع در فلسطین بود که امروز هم هست و به زادگاه

حضرت عیسی معروف است . چون عیسی در ((ناصره)) متولد شد، خود او را ((عیسای ناصری)) می گفتند و به همین علت هم پیروانش را ((نصرانی)) یا ((نصارا)) می خوانند.

مریم که خود از اولاد یعقوب یعنی دودمان بنی اسرائیل و قوم یهود بود، همینکه با آن کیفیت و حال و وضع ، نوزاد را به بغل گرفته و به میان قوم خود آورد، گفتند: ای خواهر هارون ! نه پدرت مرد بدی بود و نه مادرت سابقه بدکاری داشته است تو که دختر هستی این بچه را از کجا آورده ای ؟ مریم با الهام غیبی اشاره به نوزاد کرد که از خود وی جویا شوید. گفتند: چگونه با نوزادی که در گهواره (قنناق) است سخن بگوییم ؟⁽⁽⁸⁰⁾⁾.

در همین لحظه عیسای نوزاد گفت : ((من بنده خدایم و (معانی) کتاب آسمانی به من داده شده و خدا مرا پیغمبر نموده است و هر جا باشم پر برکت قرار داده و سفارش کرده است که تا زنده ام نمازگزارم و زکات بدهم . و سفارش کرده است که نسبت به مادرم نیکوکار باشم و ستمگر و سنگدل نباشم . درود بر من روزی که متولد شدم و روزی که می میرم و روزی که زنده می شوم)).

خداوند شخصیت مریم را در آیه آخر سوره تحریم بدینگونه بازگو می فرماید: ((مریم دختر عمران نمونه کامل یک فرد با ایمان بود.رحمش پاک و ما روح خود را در آن دمیدیم . او سخنان خدای خود و کتب او را تصدیق داشت و شخصا نیز از بندگان فرمانبردار خداوندبود)).

همسر ابولهب

((امّ جمیل)) همسر ابولهب و خواهر ابوسفیان بود. می دانیم که ابوسفیان مالدار معروف بنی امیه و شخص با نفوذ مکه بود و در اظهار عداوت نسبت به پیغمبر اسلام شهرت داشت. ابولهب نیز عموی پیغمبر اسلام و یکی از ده پسر عبدالمطلب، سرسخت ترین دشمنان پیغمبر و مسلمانان بود.

ابولهب با اینکه از خاندان نجیب هاشم بود، مع الوصف بر اثر همنشینی با افراد فاسد قریش یعنی سران مشرک مکه و تماس دائم با آنها رنگ جماعت به خود گرفته بود. این مرد زردان بوی بد دهن، هتاک و جسور، در میان مشرکان مکه بیش از همه نسبت به برادرزاده اش پیغمبر اسلام خصومت می ورزید و او را می آزد.

زن او ((امّ جمیل)) هم زنی بدسرشت و کینه توز بود. خانه آنان در همسایگی پیغمبر قرار داشت. هر خبری که از برادر زاده شوهر خود پیغمبر اسلام می شنید، آن را به اطلاع مشرکان می رسانید.

ام جمیل، علاوه بر این، شوهرش او را و او می داشت تا به پیغمبر آزار بیشتر برساند. او حتی نام پیغمبر را عوض کرده بود و می گفت: به او نگوئید ((محمد)) بلکه بگوئید ((مُذَمَّم))!!

وقتی این خبر را به پیغمبر دادند، فرمود: خدا خواسته است نام مرا زده‌ها این زن بیندازد تا هر ناسزایی که می گوید، به ((مُذَمَّم)) بگوید، من که ((مُذَمَّم)) نیستم!

ام جمیل، شها خار و خاشاک و هیزم می آورد و در نقطه ای که محل عبور پیغمبر بود می ریخت تا از این راه به حضرت صدمه بزند.

شوهر او ابولهب هم داوطلب شده بود که مال و ثروت خود را در راه مبارزه با پیغمبر صرف کند و این کار را هم می کرد.

ام جمیل از هر گونه شرارت و سخن چینی و جسارت نسبت به پیغمبر خودداری نداشت و عواقب سوء آن را هم به گردن می گرفت .

این زن شرور همینکه پیغمبر را می دید، از گفتن هر سخن زنده و هر گونه فحاشی به حضرت خودداری نمی کرد.

ابولهب نیز بارها همینکه نگاهش به پیغمبر می افتاد، او را دنبال می نمود و خاک و سنگریزه به طرف آن برگزیده خدا پرتاب می کرد.

داستان این مرد و زن بی ادب نگونبخت بد زبان در قرآن مجید، سوره ((ابولهب)) آمده است . این سوره ولو بسیار کوتاه و آنچه درباره ابولهب و زنش می گوید مختصر است ولی با این وصف ، همین سوره کوتاه بیان کننده داستانی طولانی و نقل مختصر آن ، گویای شرح مفصلی از اعمال ناهنجار و رفتار زشت این دو عنصر پلید و رسواست .

خداوند در سوره ((ابولهب)) می فرماید: ((تباه باد دستهای ابولهب (که خاک و سنگ به طرف پیغمبر می ریزد) تباه باد دستهای او. مال و ثروتی که او اندوخت و آنچه کسب کرد، او را از کیفر فردا و عذاب دوزخ بی نیاز نکرد. به زودی می چشد آتشی را که دارای شراره است . زن او که هیزم جمع می کند (تا بر سر راه پیغمبر بریزد، فردای قیامت نیز هیزم کش جهنم است) و ریسمانی از آتش درگردن دارد⁽⁽⁸¹⁾⁾ .

زنی که به خدا شکایت کرد

((اوس بن صامت)) با دخترعمویش ((خوله)) ازدواج کرده بود. آنان در شهر خود ((مدینه)) باهم زندگی می کردند و یکدیگر را سخت دوست داشتند. اوس به واسطه تنگدستی و پریشانی، مردی تندخو و کم حوصله شده بود. روزی اوس به همسرش نزدیک شد تا خواسته مشروع خویش را برآورده سازد ولی زن امتناع ورزید و به تمنای شوهرش روی خوش نشان نداد. اوس هم خشمگین شد و زنش را ((ظهار)) کرد و گفت: تو نسبت به من به منزله مادرم هستی. ولی بعد، از گفته خود پشیمان شد.

((ظهار)) نوعی از طلاق زن در زمان جاهلیت بود⁽⁸²⁾ و تا آن موقع منعی از اسلام درباره آن نرسیده بود. ظهاری که ((اوس بن صامت)) کرد، نخستین ظهاری بود که در اسلام به عمل آمد.

((اوس)) به زن خود گفت: ((تصور می کنم تو بر من حرام شده ای. برو حکم آن را از پیغمبر سؤال کن و اگر راهی بر حلال شدن مجدد تو نباشد، نباید دیگر به خانه برگردی!)).

((خوله)) هم نزد پیغمبر آمد و گفت: یا رسول الله! شوهر من اوس بن صامت، وقتی که من جوان و دارای مال و ثروت و عشیره بودم، با من ازدواج کرد ولی بعد از آنکه ثروتم از دست رفت و جوانیم زایل شد و بستگانم پراکنده شدند با من ((ظهار)) کرد و بعد هم پشیمان شده است، آیا راهی هست که ما را دوباره با هم پیوند دهد؟

پیغمبر فرمود: آنچه من می دانم این است که تو بر شوهرت حرام شده ای. ((خوله)) گفت: یا رسول الله! به خدایی که قرآن بر تو نازل کرده است،

شوهرم نام ((طلاق)) را به زبان نیاورد. او پدر فرزندان من است و من او را از همه کس بیشتر دوست دارم .

پیغمبر فرمود: با این وصف تو بر او حرام شده ای و چیزی هم در این باره از جانب خداوند به من نرسیده است که بتوانم تو را راهنمایی کنم .

((خوله)) خواست باز هم چیزی بگوید ولی پیغمبر فرمود: تو بر او حرام شده ای و نمی توانی با وی سخن بگویی و تماس بگیری .

وقتی ((خوله)) وضع خود را چنین دید، سخت اندوهگین شد، به گونه ای که از روی ناچاری گفت : خدایا! از بی کسی خود و دوری از شوهرم و آنچه بر سر خودم و بچه هایم آمده است ، به تو شکایت می کنم . خدایا! از بدبختی و تنگدستی و پریشانیم به تو شکایت می کنم . خدایا! چیزی به زبان پیغمبرت درباره من نازل کن !

آنگاه سخت گریست و شیون کنان گفت : پروردگارا! از فقر و تنهائی خودم و بی سرپرستی کودکانم که اگر به شوهرم بسپارم تلف می شوند و چنانچه نزد خود نگاهدارم از گرسنگی می میرند، به تو شکایت می کنم . سپس سرودستها را به سوی آسمان بلند کرد و ناله سر داد.

تمام زنان و کسانی که در خانه پیغمبر بودند و مجادله و گفتگوی او را با پیغمبر می شنیدند، به حال او رقت برده و سخت گریستند.

موقعی که ((خوله)) به خانه پیغمبر آمد و با حضرت ((مجادله)) می کرد پیغمبر مشغول شستن سر خود بود و عایشه یکی از زنان پیغمبر در شستن سر، به حضرت کمک می کرد. پیغمبر از وضعی که برای ((خوله)) پیش آمده بود سخت ناراحت بود.

((خوله)) بار دیگر رو کرد به جانب پیغمبر و گفت: یا رسول الله! خدا مرا فدای تو گرداند، فکری برای من کن! عایشه گفت: ای خوله! سخن خود را کوتاه کن و دست از مجادله و زبان درازی بردار، نمی بینی پیغمبر چه حالی دارد؟ در همان موقع به پیغمبر وحی می شد و حضرت آرام بود و گوش به وحی الهی یعنی نزول سوره مجادله فراداده بود. بعد از اعلام وحی که پیغمبر حالت عادی خود را باز یافت تبسمی کرد و فرمود: عایشه! این زن چه شد؟ عایشه گفت: اینجاست یا رسول الله! پیغمبر رو کرد به خوله و فرمود: برو شوهرت را بیاور. وقتی شوهر ((خوله)) آمد پیغمبر وحی آسمانی را که آیات اول سوره مجادله راجع به حکم ((ظهار)) در اسلام بود، بر وی تلاوت فرمود.

خداوند در آغاز سوره ((مجادله)) می فرماید: ((به نام خداوند بخشنده مهربان. خداوند گفتار آن زن را که با تو - ای پیغمبر - درباره شوهرش مجادله کرد و شکایت به خدا برد، شنید. خداوند گفتگوی شما را می شنود، خداوند شنوا و بیناست .

افراد شما مسلمانان که با زنان خود مظاهره می کنند (با این سخن) زنان ایشان مادران آنان نخواهند شد. مادرانشان کسانی هستند که ایشان را زاییده اند. مردان مسلمان با ادای این سخن (ظهار) سخنی زشت و بیهوده می گویند. این را بدانید خدا آن را می بخشد و از آن در می گذرد.

کسانی که زنان خود را ((ظهار)) می کنند (و بعد پشیمان می شوند) و می خواهند سخنان خود را برگردانند، پیش از آنکه با آنان تماس بگیرند، باید بنده ای آزاد کنند. این پندی است که خداوند به شما می دهد و از آنچه انجام می دهید خبر دارد.

اگر کسی بنده ای نیافت که آزاد کند، باید دو ماه متوالی قبل از تماس (با زن خود) روزه بگیرد. اگر نمی توانند دو ماه روزه بگیرند، باید شصت فقیر را اطعام کنند تا بدینگونه ایمانتان به خدا و پیغمبر محفوظ بماند. اینها حدود و احکام الهی است - که باید آن را معمول داشت - و اگر کسانی کفر ورزند - و از پذیرش آن سر باز زنند - کیفری دردناک خواهند دید⁽⁸³⁾.

وقتی عایشه ، سوره مجادله را که راجع به گفتگوی ((خوله)) با پیغمبر بود و همان موقع نازل شد، شنید، گفت : آفرین بر خدایی که همه صداها را می شنود. این زن با پیغمبر صحبت می کرد و با اینکه من در گوشه خانه بودم و صدای او را می شنیدم ، بعضی از کلمات او را نتوانستم بشنوم ولی خداوند همه آن را شنید و به آن پاسخ داد!

پس از نزول این آیات ، پیغمبر ((اوس بن صامت))، شوهر ((خوله)) را احضار کرد و فرمود: به فرمان خداوند، چون همسرت را ((ظهار)) کرده و پشیمان شده ای ،باید یکی از این سه کار را انجام دهی تا بتوانی به زن خود رجوع کنی :

1 - آیا قدرت داری برده ای را به عنوان کفاره ظهار آزاد کنی ؟

اوس بن صامت گفت : نه یا رسول الله ! قیمت برده زیاد است و من طاقت آن را ندارم ؛ زیرا در آن صورت باید تمام هستی خود را از دست بدهم چون من مردی تهیدستم .

2 - آیا می توانی دو ماه متوالی روزه بگیری ؟

اوس بن صامت گفت : یا رسول الله ! به خدا اگر من سه روز چیز نخورم بیناییم را از دست می دهم و از آن می ترسم که چشمم کور شود.

3 - آیا استطاعت داری شصت گرسنه را طعام دهی ؟

اوس بن صامت گفت : نه به خدا ای پیغمبر! مگر این که خود شما در این خصوص به من کمک کنید!

پیغمبر فرمود: من پانزده صاع خرما (هر صاع تقریباً سه کیلو بوده است) به تو می دهم و دعای کنم که خداوند به آن برکت دهد تا به شصت فقیر برسد. سپس پیغمبر آن مقدار خرما را به او بخشید و اوس بن صامت هم آن را به عنوان کفاره به شصت فقیر داد. بدینگونه زنش ((خوله)) بر وی حلال شد و بار دیگر زندگی خود را از سر گرفتند.

سالها بعد از این ماجرا روزی عمر بن خطاب در ایام خلافتش ، از کنار ((خوله)) گذشت . خوله گفت : عمر! بایست! عمر هم ایستاد. سپس به وی نزدیک شد و به سخنانش گوش داد. خوله مدتی عمر را نگاهداشت و سخنان تندی به وی گفت !

از جمله گفت : ای عمر! به خاطر دارم که به تو ((عُمیره)) می گفتند و در مکه و بازار ((عُکاظ)) با عصبانیت از کنیزان برده مراقبت می کردی . دیری نپایید که موسوم به ((عمر)) شدی ⁽⁸⁴⁾ بعد هم چیزی نگذشت که تو را ((امیرالمؤمنین)) خواندند. اکنون از خدا بترس و مواظب بندگان خدا باش . این را بدان که هر کس از عذاب قیامت نترسد، هر چیز دوری به وی نزدیک می شود و هر کس از مرگ ترسید، می ترسد که فرصت را از دست بدهد.

یکی از همراهان عمر به نام ((جارود)) گفت : ای زن ! در مقابل امیرالمؤمنین زیاد حرف زدی ! و به عمر گفت : مردم را به خاطر این پیرزن نگاهداشته ای ؟

عمر گفت : وای بر تو! آیا می دانی این زن کیست ؟

جارود گفت : نه ، کیست ؟

عمر گفت : این زنی است که خداوند از فراز هفت آسمان⁽⁸⁵⁾ شکایت او را شنید و به او پاسخ داد. این ((خوله)) دختر ثعلبه است که سوره مجادله درباره او و گفتگوش با پیغمبر نازل شده است . به خدا اگر از من انصراف حاصل نکند و تا شب سخن بگوید، من از او روی بر نمی گردانم تا هر چه می خواهد بگوید⁽⁸⁶⁾ .

زینب دختر عمه پیغمبر

((زید بن حارثه)) غلام بچه حضرت خدیجه همسر پیغمبر بود. ((حکیم بن حُزام)) از تجار برده فروش مکه، این زید را با بردگانی چند از شام به مکه آورد و به عمه اش خدیجه فروخت. این واقعه پیش از نبوت پیغمبر و ظهور اسلام و در زمان جاهلیت اتفاق افتاد.

زمانی که خدیجه به افتخار همسری رسول خدا رسید، پیغمبر آینده اسلام از همسرش خواست که ((زید)) غلام زر خرید خود را به وی ببخشد. خدیجه هم زید را به همسرش بخشید. پیغمبر که زید را ملک خود می دانست، او را از قید بندگی و رقیّت آزاد ساخت و به فرزندی گرفت.

در زمان جاهلیت میان عرب رسم بود که پسری را به فرزندی می گرفتند و با اینکه فرزند حقیقی آنان نبود، مع الوصف از هر لحاظ او را مانند پسر خود می دانستند و از جمله با زن او به عنوان زن پسر خوانده خود هم ازدواج نمی کردند. این عمل پسر گرفتن را عرب ((تَبْنِی)) می خواند. پسر خواندگی جزو رسوم جاهلیت بود.

وقتی پیغمبر ﷺ زید را آزاد کرد و به فرزندی گرفت، طبق رسوم جاهلیت ((زید)) را به نام پدر خوانده اش ((زید بن محمد)) می خواندند. زید پس از آزادی هم در خانه پیغمبر و خدیجه مانند فرزند آنان به سر می برد.

((حارثه)) پدر زید در شام در فراق فرزندش که ناپدید شده بود، در ناراحتی سختی به سر می برد. پیوسته می گریست و ناله سر می داد و از هر کس به خصوص مسافران عرب، سراغ فرزندش را می گرفت.

تجاری که از مکه به شام آمده بودند، به ((حارثه)) خبر دادند که زید در مکه است و غلام محمد بن عبدالله، مرد محبوب قریش است.

((حارثه)) چون این خبر را شنید به اتفاق برادرش ((کعب)) که هر دو مانند سایر مردم شام و اردن، مسیحی بودند، بار سفر بستند و به مکه آمدند تا مگر زید را آزاد کنند و با خود به وطن و نزد کسانش بازگردانند. آنان در مکه پیغمبر را ملاقات کردند و گفتند:

((ای فرزند عبدالمطلب! فرزند سرور بنی هاشم! شما همسایگان خانه خدا هستید. گرفتاران را از قید و بندها رها می کنید و گرسنگان را سیر می گردانید. اینک ما هم آمده ایم درباره ما نیکی کنی و فرزند ما و بنده خود را خریداری کرده و آزاد سازیم)).

پیغمبر فرمود: آیا نمی خواهید که کاری بهتر از این کنم؟ گفتند: چکاری؟ پیغمبر فرمود: او را حاضر می کنم و آزادش می گذارم تا اگر خواست با شما به شام بر گردد و چنانچه خواست نزد ما بماند به خدا قسم من کسی نیستم که او را از پیش خود برانم.

حارثه و برادرش گفتند: نظری زاید بر حد انصاف دادی. به دنبال آن پیغمبر اکرم زید را حاضر کرد و از وی پرسید این دو تن کیستند؟ زید گفت: این پدر من حارثه بن شراحیل است و این هم عموی من کعب بن شراحیل می باشد.

پیغمبر فرمود: من تو را آزاد می گذارم، اگر خواستی با آنان برو و چنانچه خواستی نزد ما بمان.

زید گفت: نزد شما می مانم.

حارثه پدر زید گفت : ای زید! آیا تو بندگی را بر بودن در نزد پدر و مادر و شهر و قوم خود انتخاب می کنی ؟

زید گفت : من در این مرد شریف (پیغمبر اکرم) رفتاری دیده ام که نمی خواهم تا زنده ام از وی جدا بمانم . در اینجا پیغمبر دست زید را گرفت و نزد جماعتی از قریش آورد و فرمود: ((گواه باشید که این شخص فرزند من است)). حارثه پدر زید هم چون این را دید دلش آرام گرفت و زید را در مکه رها کرد و به شام بازگشت .

بدینگونه ((زید بن حارثه)) نزد پیغمبر و خانه خدیجه ماندگار شد تا اینکه خداوند پیغمبر را به مقام نبوت برانگیخت و چنانکه گفتیم ((زید)) بعد از امیرالمؤمنین علی علیه السلام به پیغمبر ایمان آورد.

زید بن حارثه از آن روز که پیغمبر او را به فرزندی گرفت ، نزد مردم مکه ((زید بن محمد)) خوانده می شد ولی بعد از آنکه این آیه نازل گردید که : ((محمد پدر کسی از شما افراد مسلمان نیست بلکه او فرستاده خدا و خاتم انبیاست ⁽⁸⁷⁾)). و آیه ((مسلمانان را به نام پدران واقعی آنان بخوانید ⁽⁸⁸⁾)) ، او خود را ((زید بن حارثه)) خواند و مردم نیز او را با همین نام مخاطب می ساختند .
((زید)) همچنان در خانه پیغمبر به سر می برد تا اینکه به سنی رسید که می بایست ازدواج کند . پیغمبر خود به خانه عمه اش ((امیمه)) دختر عبدالمطلب رفت تا ((زینب)) دختر او را برای زید خواستگاری کند .

((زینب)) اول تصور کرد پیغمبر برای خود به خواستگاری او آمده است ولی همینکه متوجه شد خواستگاری برای ((زید بن حارثه است)) ناراحت شد و به پیغمبر گفت : من دختر عمه شما هستم ، شوهر کنم به کسی که غلام آزاد شده شماست ؟ برادر زینب ((عبدالله بن جَحْش)) نیز به این وصلت راضی نبود .

در این موقع آیه ای نازل شد که : ((هیچ مرد با ایمان و زن مؤمنه ای را نمی رسد که وقتی خدا و پیغمبرش فرمانی صادر کردند، از خود اختیاری داشته باشند، اگر کسی در این باره نافرمانی خدا را پیشه سازد، در گمراهی آشکاری به سر خواهد برد⁽⁸⁹⁾)).

این آیات قرآنی تکلیف مؤمنین را روشن ساخت ؛ بدینگونه که اهل ایمان از این پس باید بدانند هر گاه پیغمبر که نماینده خالق جهان است صلاح آنان را در امری دید، سرپیچی نکنند؛ زیرا پیغمبر معصوم که خیر و صلاح جامعه را می خواهد، هرگز کاری را به زیان امت انجام نمی دهد و بد آنان را نمی خواهد، پس اگر دختر عمه اش را برای زید، غلام دیروزش و آزاد شده امروز خواستگاری می کند، صد در صد به سود و صلاح طرفین است ، هر چند مثلاً روی عادات و رسوم معمول محیط زینب از آن نفرت داشته باشد ولی مصلحت در این است که تن به این کار بدهد.

با نزول آیه و توضیحاتی که پیغمبر پیرامون آن داد، زینب و برادرش ((عبدالله بن جحش)) رضایت دادند و بدینگونه ((زینب)) به عقد ((زید)) در آمد.

با این وصف ، زینب در همان برخورد شب اول عروسی ، سر به ناسازگاری برداشت . زینب زنی خودخواه و بلندنظر بود. خود را از زید برتر می دانست ! او ننگ داشت که نوه عبدالمطلب و دختر عمه پیغمبر به عقد غلام آزاد شده خاندان خود در آید⁽⁹⁰⁾ ولی از طرفی پیغمبر هم زید را جوانی با ایمان و لایق می دانست و با لیاقت ذاتی و تربیت صحیح اسلامی ، مورد علاقه شدید آن حضرت بود.

ثانیا در آغاز ظهور اسلام ، برای الغای تبعیض نژادی و پرکردن شکاف طبقاتی ، می بایست رهبر اسلام ، دست به چنین کاری بزند و به اصطلاح ((اصلاحات را از خود آغاز کند)).

این کار ولو بر خلاف عادات محیط عقب مانده و منحط آن روز عرب بود ولی از نظر اسلام و دید وسیع پیغمبر خاتم ، هیچ مانعی نداشت . بنابراین به هر ترتیب شده می بایست عملی گردد.

با تمام این اوصاف ، زینب با زید نمی ساخت . ترک عادت برایش مشکل بود. به همین جهت او را سخت می آزرده. زید چند بار شکایت به پیغمبر برد و هر بار از پیغمبر خواست که زینب را طلاق دهد. پیغمبر هر بار زید را از طلاق دادن زن خود بر حذر می داشت و زینب را نصیحت می کرد که با شوهر خود بسازد.

هنگامی که اصرار زید برای طلاق دادن زینب از حد گذشت و زینب هم به هیچ وجه سرسازگاری نداشت و هر بار پیغمبر فرمود: همسرت را نگاهدار، سرانجام خود، همسرش را طلاق داد و پس از طلاق و پایان عده ، خدا به پیغمبر دستور داد زینب را به همسری خود در آورد و از سرزنش مشرکان و منافقان نهراسد:

((ای پیغمبر! به یاد آور زمانی را که به کسی که خدا او را گرامی داشت و تو هم او را گرامی داشتی ، گفתי همسرت را نگاهدار (و طلاق مده) و از خدا بترس . آنچه را خدا آشکار می سازد تو پنهان داشتی و از سرزنش مردم هراسان بودی ، حال آنکه تنها باید از خدا بترسی . وقتی مدت احتیاج زید از زینب به پایان رسید (وعده زینب به سر آمد) او را برای تو تزویج کردیم تا بعد

از این افراد با ایمان مانعی در راه ازدواج پسرخواندگان خود پس از طلاق و اتمام عده آنان نداشته باشند. این خواست خداست که باید عملی گردد⁽⁽⁹¹⁾⁾.

((بر پیغمبر در آنچه خداوند برای او لازم دانسته است، ایرادی نیست. این سنت الهی است که در افرادی از پیشینیان هم جریان داشته است. کار خدا همیشه حساب شده است. آن افراد کسانی هستند که رسالتهای خداوند را ابلاغ می کنند و از نافرمانی الهی بیم دارند و جز خدا از هیچکس نمی ترسند و کافی است که محاسب آنان هم خدا باشد. محمد پدر واقعی هیچکدام از مردان شما مسلمانان نیست بلکه او پیغمبر خدا و خاتم پیغمبران است و خدا از همه چیز آگاهی دارد⁽⁽⁹²⁾⁾).

این بود خلاصه داستان زینب و زید در قرآن مجید. از این آیات استفاده می شود که زینب در دل میل داشت به خود پیغمبر پسر دائیش و چهره درخشان خاندانش شوهر کند ولی پیغمبر او را به عقد غلام آزاد شده اش در آورد. پس از ازدواج با زید هم زینب همان نیت را داشت. بعد از طلاق گرفتن زینب از زید پیغمبر بی میل نبود او را به زنی بگیرد ولی این راز را پنهان می ساخت و از عکس العمل مردم بیم داشت؛ زیرا مردم عرب ازدواج با زن پسر خوانده خود را حرام می دانستند. ولی چون برای حل قضیه رنجش و ناسازگاری زینب راهی جز این نبود، خدا هم پیغمبر را موظف داشت تا پس از انقضای مدت عده زینب، او را به همسری بگیرد و بدینگونه مشکلات برطرف گردد.

هنگامی که خدا فرمان داد پیغمبر، زینب را به همسری خود در آورد و خادمه پیغمبر، موضوع را به اطلاع زینب رسانید، خدا را سجده نمود و به شکرانه آن نذر کرد که پس از ازدواج با پیغمبر، دو ماه روزه بگیرد و گرفت!

زینب سی و چند سال داشت که در سال بیستم هجری چشم از جهان فروبست و از نخستین زنان پیغمبر بود که وفات یافت .

از داستان ازدواج زید و زینب بر اساس آنچه در قرآن مجید و روایات معتبر اسلامی آمده است ، نتایج زیر را می گیریم :

1 - پیغمبر اکرم زینب را که وابسته نزدیک خود بود، برای غلام آزاد شده اش خواستگاری کرد و همسر او گردانید. چیزی که بر خلاف عادات و رسوم اشراف قریش و مردم مکه بود.

با این عمل ، پیغمبر اسلام خواست هر گونه تبعیضی را از میان بردارد و به جای مال و ثروت و نسب و اسم و رسم ، ایمان ، تقوا و فضیلت را ملاک شخصیت انسان قرار دهد. او این کار را از خاندان خود شروع کرد و عملاً ثابت نمود که در اسلام نوکر لایق سابق می تواند با بهترین دختر خانواده ارباب ازدواج کند، چیزی که حتی امروز پس از گذشت چهارده قرن هم کم سابقه است .

2 - با این کار پیغمبر خواست اعلام کند که برخلاف زمان جاهلیت که کارها جنبه خرافی داشت ، دردین مبین اسلام ، زن پسر خوانده ، زن پسر واقعی و عروس انسان نیست . بنابراین ، در صورت طلاق گرفتن وی یا مردن شوهرش ، پدرخوانده اش می تواند با او ازدواج کند تا با این کار رسم جاهلی منسوخ گردد.

3 - چون زینب در باطن میل داشت با پیغمبر ازدواج کند، خداوند دستور می دهد که پیغمبر پس از اتمام مدت عده اش ، با وی ازدواج کند تا زینب که شکست خود را در ازدواج ، بر اثر وساطت آن حضرت می دید، سرانجام به منظور خود برسد و چنین هم شد.

4 - زینب زنی با کمال و بلندپرواز بود و خود را از طبقه بالا می دانست .
به همین جهت ((زید)) را به نظر نمی آورد. پس چه بهتر، حال که زنی در چنین
وضعی به سر می برد، با ازدواج با پیغمبر که به نظر وی سرآمد بزرگزادگان است
به آرزوی درونی خود نایل گردد.

درباره بلندپروازی ((زینب)) نقل می کنند که چون به همسری پیغمبر در
آمد، هر وقت عایشه یا ((حفصه)) یا دیگری از زنان پیغمبر با وی بگویمگویی
می کردند، زینب به آنان می گفت : حرف نزنید شما را در زمین عقد بسته اند
ولی عقد مرا در آسمانها خوانده اند! اشاره به جمله ((زوّجناکها)) که خداوند
راجع به ازدواج او، به پیغمبر خطاب می کند. و همین نیز عقد او بوده و دیگر او
را عقد نبستند. در حقیقت عقد کننده زینب ، خدا بوده است .

5 - پسر خوانده با پسر خود انسان فرق دارد. بنابراین هرچند ((زید)) خود
را ((پسر محمد)) می داند و مردم مکه نیز او را ((پسر محمد)) می خوانند ولی
او را باید به نام پدرش خواند. علاوه ، از این به بعد باید رسم پسرخواندگی
کاملاً تغییر کند و پدر هر کسی همان است که باعث ولادت او بوده است ، نه
پدر مقامی .

6 - بهترین دلیل بر واقعیت داستان زید و زینب و ازدواج مجدد زینب با
پیغمبر، به همینگونه که توضیح دادیم ، این است که اگر پیغمبر در آغاز کار مایل
بود با زینب دختر عمه اش ازدواج کند هیچ مانعی نداشت . چرا خود به
خواستگاری او برای غلام آزاد کرده اش برود و بگذارد که وی به چنین کسی
شوهر کند و پس از اینکه بیوه شد او را بگیرد؟

با این وصف با کمال تاءسف باید بگوییم بعضی از خاورشناسان مغرض و
بدخواهان اسلام، این داستان را دستاویز قرارداده و بر ضد پیغمبر گرامی اسلام

سپاشی ها کرده و تهمت هازده اند. منشاء سوء نظر آنان که همانها نیز دستاویز ایشان شده است ، یکی دو حدیث ضعیف و مجعول است که در بعضی از کتب تاریخی و تفاسیر سنی و شیعه آمده است. در این احادیث مجعول می گوید:

((روزی پیغمبر به خانه زید آمد و دید که زینب برهنه است و آبتنی می کند! زینبائی اندام زینب او را تحت تاءثیر قرار داد و زید هم به همین علت زینب را طلاق گفت تا پیغمبر بتواند با وی ازدواج کند!!)).

یا اینکه: ((پیغمبر به خانه زید آمد و دید که زینب گیسوان خود راشانه می زند. در آن حال زینبائی زینب ، پیغمبر را مسحور کرد! وقتی برای زید نقل کرد، زید گفت : من او را طلاق می دهم تا شما بتوانید او را به همسری خود در آورید!!!)).

یا اینکه می گویند: ((چشم پیغمبر به هر زنی می افتاد، بر شوهرش حرام می شد و می بایست طلاق بگیرد و به پیغمبر شوهر کند!!)).

این همه خرافات و موهومات در کتاب سنی باشد یا شیعه ، دوست ، به حضرت نسبت دهد یا دشمن ، اینها همگی برخلاف اعتقاد ما شیعیان نسبت به مقام شامخ پیغمبر است. این کارها و انتظارها از یک فرد معمولی زشت است و کمتر انتظار می رود تا چه رسد به شخصی که در اعتقاد ما برای تهذیب اخلاق مبعوث شده و به منظور حفظ حقوق و حدود و احترام فرد و اجتماع ، آمده است .

داستان زید و زینب از چند نظر امتحانی جالب بود و کاری بود که به عللی می بایست در آغاز اسلام اتفاق افتد و جز این هم راهی نبود.

جالب است که زید پس از این ماجرا با زنی به نام ((ام ایمن)) که در خدمت پیغمبر بود ازدواج کرد. ازدواج دوم او به خوبی سرگرفت و با خوشی و آسایش زندگی کردند. ثمره این ازدواج پسری بود که او را ((اسامه)) نامیدند.

((زید بن حارثه)) تا پایان کار، سخت مورد علاقه پیغمبر بود و او نیز پیغمبر را سخت دوست می داشت . زید در سن جوانی بارها از جانب پیغمبر به سرداری سپاهیان اسلام به جهاد رفت تا در سال هشتم هجری در سرزمین ((موته)) واقع در منطقه اردن به شهادت رسید.

جالب است که وقتی پیران صحابه اعتراض کردند که چرا باید ((زید)) با این سن و سال فرمانده باشد، پیغمبر فرمود: ((همین است و بایدتن به آن دهید)).

((اسامة بن زید)) پسر او همان است که در سن هفده سالگی و هنگام رحلت رسول خدا در سال دهم هجری ، به فرمان پیغمبر به فرماندهی سپاه دوازده هزار نفری رسید و پس از رحلت پیغمبر در اردن با قوای روم جنگید و پیروز شد و حتی قاتل پدر خود را یافت و به قتل رسانید.

همسر پیغمبر

داستانِ اِفک یا ((حدیثِ اِفک)) یعنی تهمت زدن به یکی از همسران پیامبر، معروف است. و ماجرای آن در سوره نور به تفصیل آمده است. آیات مربوط به این ماجرا از آیه یازده آغاز و تا 26 پایان می یابد.

تفاسیر و احادیث و تواریخ اسلامی راجع به زنی که مورد تهمت قرار گرفته است دو نظر دارند:

1 - عموم مفسران و محدثان و مورخان عامه نوشته اند: وی عایشه دختر ابوبکر بوده است. این نظر هم بر اساس حدیثی است که راوی آن خود عایشه است، به شرحی که خواهد آمد. بعضی از تفاسیر و تواریخ شیعه نیز بر اثر عدم توجه، همین نظر را اظهار داشته اند.

2 - بیشتر تفاسیر شیعه نوشته اند که ماجرای ((افک)) از تهمت زدن عایشه به ((ماریه)) همسر مصری پیغمبر ناشی شده است.

اینک نخست به شرح نظریه اول می پردازیم، آنگاه نظر خود را درباره نظریه دوم ابراز می داریم.

عایشه می گوید: رسم پیغمبر این بود که هر گاه می خواست به سفر برود، قرعه می انداخت و به حکم قرعه یکی از همسران خود را همراه می برد. در غزوه ((بنی مُصطلق)) قرعه به نام من اصابت کرد من همراه پیغمبر بودم.

پس از خاتمه جنگ و شکست دشمن، در یکی از منازل میان راه مدینه، شب هنگام چون کاروان ما خواست حرکت کند، من برای قضای حاجت به نقطه ای رفتم و چون برگشتم دیدم گردنبندم نیست. به نقطه ای که رفته بودم بازگشتم تا آن را بیابم. وقتی به محل اقامت کاروان مراجعت کردم دیدم قافله

حرکت کرده است و به تصور اینکه من در محمل هستم ، آن را برداشته و به شتر بسته و رفته اند.

در آن هنگام یکی از اعراب بادیه به من نزدیک شد و چون مرا شناخت شترش را خوابانید و مرا سوار کرد و به قافله رسانید. همین معنا موجب شد که منافقان سروصدا به راه اندازند و پیغمبر مرا به خانه پدرم بفرستد و حتی در صدد طلاق من بر آید تا اینکه آیات ((افک)) نازل شد و خدا مرا از تهمتی که زده بودند تبرئه کرد و نظر پیغمبر نسبت به من عوض شد!

این خلاصه داستان افک و نزول شانزده آیه سوره نور به روایت عایشه است . اگر داستان این بوده است که عایشه می گوید، چندین اشکال در این حدیث به نظر می رسد که باید برای آن پاسخی منظور داشت :

- 1 - آیا پیغمبر اجازه داده که زن جوانش شب هنگام بدون اطلاع او از میان جمعیت خارج شود و تنها به نقطه تاریک و دوری از بیابان رود؟
- 2 - آیا پیغمبر این قدر نسبت به ناموس خود (نُعُوذُ بِاللَّهِ) سهل انگار بوده است که موقع کوچ کردن نداند همسرش در محمل هست یا جا مانده تا اینکه عربی او را بیابد و سوار کند و بیاورد و به کاروان برساند؟!
- 3 - آیا پیغمبر تا آنجا بی خبر بوده که نداند تهمت منافقان ، راست است یا دروغ تا اینکه ((آیات افک)) نازل شود و یقین کند که سخن منافقان تهمت بوده است و عایشه تبرئه شود و باردیگر او را بپذیرد و به خانه برگرداند؟
- 4 - آیا برای پیغمبر روا و جایز است که بر اساس شایعه سازی منافقان ، زن جوانش را از خود براند و نسبت به او سوءظن پیدا کند و باعث شود که شخصیت و آبروی او و خودش لکه دار گردد؟!

اینها نقاط مبهمی است که به طور آشکار در حدیث افک عایشه دیده می شود و قبول آن ماجرا از زبان عایشه را مورد تردید قرار می دهد.

آنچه در احادیث معتبر شیعه راجع به ((حدیث افک)) آمده است، به خوبی می رساند که موضوع چیز دیگری بوده است و با توجه به آن هیچ یک از این اشکالات مورد پیدا نمی کند.

آنچه شیعه در این خصوص روایت کرده این است که روزی پیغمبر اکرم، کودک خردسالش ((ابراهیم)) را که از همسر مصری خود ((ماریه)) داشت به عایشه نشان داد و فرمود: ((بین چقدر شبیه من است)).

عایشه گفت: نه! نمی بینم که شباهتی به شما داشته باشد!!

عایشه می خواست به ((ماریه)) از این راه تهمت بزند. چون او پس از خدیجه تنها زنی بود که از پیغمبر بچه آورده بود و عایشه تنها دختری که به عقد پیغمبر درآمده بود، نمی توانست شاهد این منظره باشد و آن را تحمل کند. خود وی می گوید: حالتی که در این مواقع به هر زنی دست می دهد، بر من عارض شد.

ولی به گفته علامه فقید سید عبدالحسین شرف الدین عاملی: ((خداوند، ابراهیم و مادرش ماریه را به دست امیرالمؤمنین علیه السلام از این اتهام تبرئه کرد)). حاکم نیشابوری داستان آن را در حدیث صحیح ((مستدرک)) و ذهبی در ((تلخیص)) به نقل از خود عایشه آورده اند. نگاه کنید به جلد چهارم مستدرک و تلخیص آن، صفحه 39 و تعجب کنید.⁽⁹³⁾

باری، بنا بر آنچه در حدیث افک راجع به سوء نظر و حسد عایشه نسبت به ماریه همسر دیگر پیغمبر دیده می شود این است که چون او نمی توانست خود را فاقد اولاد ببیند و بچه هوو را در بغل پیغمبر مشاهده کند، لذا به هووی خود

تهمت زد و کسان خود و دیگران را نیز با خود همدست کرد و آن سرو صدا را به راه انداخت . خداوند آیات افک را در تبرئه ماریه از تهمت عایشه نازل فرمود و منافقان را تخطئه کرد که درست به عکس منظور عایشه نتیجه می دهد؛ زیرا:

اولا :

خداوند ماریه را تبرئه کرده است نه عایشه .

ثانیا :

عایشه بود که ماریه را مورد تهمت و افک قرار داد و موجب شد که منافقان ، زبان درازی کنند و سروصدا به راه بیندازند.

ثالثا :

آیات افک در نکوهش عایشه و تخطئه او نازل شده است ، نه برای دفاع از وی و آن داستان نامناسب .

رابعا :

باتوجه به این واقعیت کاملا پیداست که عایشه خواسته است با جعل آن حدیث کذایی ، مسیر نزول آیات افک را منحرف سازد و آن را به نفع خود متمایل کند که چون در آن ایام حکومت تعلق به پدر او داشت ، توانست این کار را عملی سازد و تخطئه خود را به صورت تبرئه خویش در آورد، اما در مورد دیگر جلوه گر سازد.

اینک ترجمه آیات افک ، که عینا از نظر خوانندگان محترم می گذرد:
(کسانی که تهمت (به ماریه) زدند، گروهی از شما مسلمانان (اما منافق)

هستند.

(ای مسلمانان راستین) گمان نکنید که این تهمت ، شما را دچار شرّ کند بلکه سرانجام به نفع شما خواهد بود

(و منافقان شناخته می شوند) هر یک از آنان که تهمت زده اند، گناه آن را خواهند برد

و کسی که بیشترین تهمت را به عهده گرفت ، عذابی بزرگ خواهد دید⁽⁽⁹⁴⁾⁾.

((چرا وقتی آن تهمت را شنیدید، مردان و زنان با ایمان درباره خود گمان نیک بردند و فقط گفتند: این تهمتی آشکار است (که منافقان زده اند)؟⁽⁽⁹⁵⁾⁾.

((چرا وقتی منافقان این تهمت را زدند، چهار شاهد برای اثبات آن نیاوردند؟ وقتی گواهانی نیاوردند، نزد خداوند دروغگو خواهند بود⁽⁽⁹⁶⁾⁾.

((اگر تفضل خدا و رحمت او در دنیا و آخرت بر شما اهل ایمان نبود، در این سخنان و تهمتها که در آن فرورفته اید (و به زبان می آورید) عذابی بزرگ به شما می رسید⁽⁽⁹⁷⁾⁾.

((زیرا شما آن سخنان را با زبانهای خود تلقی کرده و چیزی را که علم به آن ندارید با دهانهای خود می گوئید و می پندارید که کار آسانی است ، در صورتی که نزد خدا بزرگ است⁽⁽⁹⁸⁾⁾.

((چرا وقتی آن را شنیدید گفتید: ما را نمی رسد که این سخنان را به زبان آوریم ، ای خدای سبحان این تهمتی بزرگ است؟⁽⁽⁹⁹⁾⁾.

((خدا شما را پند می دهد که هرگز به مانند آن برنگردید، اگر از اهل ایمان هستید⁽⁽¹⁰⁰⁾⁾.

((خدا آیات خود را برای شما بیان می کند و خدا دانا و حکیم است⁽⁽¹⁰¹⁾⁾.

((آنانکه دوست دارند کار زشت را در میان اهل ایمان شایع سازند در دنیا و آخرت عذابی دردناک خواهند داشت ، خدا می داند و شما نمی دانید⁽⁽¹⁰²⁾⁾.

((اگر فضل و رحمت خدا نبود (عذاب خدا شما را فرو می گرفت) خدا
مهربان و رئوف است ⁽⁽¹⁰³⁾⁾ .

((کسانی که زنان پارسا و بی خیر و باایمان را به زنا نسبت می دهند، در -
دنیا و آخرت نفرین شده خدایند و کیفری بزرگ در پیش خواهند داشت ⁽⁽¹⁰⁴⁾⁾ .
(در روزی که زبانهای آنان و دستها و پاهایشان نسبت به آنچه کرده اند
گواهی می دهند ⁽⁽¹⁰⁵⁾⁾ .

((زنان پلید و فاسد میل به مردان پلید و آلوده دارند، مردان پلید هم به طرف
زنان آلوده می روند، زنان پاک خواهان مردان پاک هستند و مردان پاک هم
خواستگار زنان پاکیزه می باشند. این افراد از آنچه بدخواهان به ایشان نسبت
می دهند پیراسته اند. آنان آمرزیده اند و روزی بزرگی نزد خدا دارند ⁽⁽¹⁰⁶⁾⁾ .

عایشه و حفصه

پیغمبران در اعتقاد ما مسلمانان جهان ، همگی ((معصوم)) هستند. ((عصمت)) حالتی است که پیغمبران و امامان و از میان زنان عالم حضرت زهرا بانوی عالیقدر اسلام ، بر اثر شایستگی و لیاقتی که از راه وراثت و اصالت خانوادگی و جنبه های شخصی پیدا کرده بودند، از جانب خداوند متعال به آنان موهبت شده بود.

انسان معصوم نظیر ما افراد معمولی اجتماع ، اسیر هوی و هوس و گرفتار تعینات صوری نمی شود. نه گناه می کند و نه دچار خطا و لغزش می گردد و نه مورد تهدید و تطمیع قرار می گیرد. بنابراین ، تمام کارهای معصومین سنجیده و حساب شده و براساس حکمت و مصلحت بوده است .

زنان متعددی که پیغمبر اسلام پس از پنجاه سالگی گرفته است همگی اتفاقی و ناشی از جنبه های عاطفی و انسانی و به ملاحظات سیاسی و قبیله ای یا اقتصادی و غیره بود.

در آن روزگار به واسطه جنگهای قبیله ای و نزاعهای خانوادگی ، زن در جامعه زیاد می آمد و عرب غیرتمند هم نمی گذاشت آنان تنها بمانند و باعث حرف شوند. به همین جهت تعدادازواج ، معمول بود تا جایی که بسیاری ازآنان بیش از یک زن داشتند و گاهی تعدادآنان از پانزده زن و بیشترهم تجاوزمی کرد.

پیغمبر اسلام ﷺ از سن 24 سالگی تا پنجاه سالگی با ((خدیجه)) بانوی بیوه ای که دو شوهر کرده و پانزده سال از وی بزرگتر بود، به سر برد. پس از مرگ خدیجه که 65 سال داشت ، پیغمبر تا یک سال غمگین بود و زنی اختیار

نکرد. اندوه پیغمبر اسلام در مرگ خدیجه تا آنجا بود که در طول یک سال بعد از مرگ او، لبخند به لب نیاورد.

دومین زنی که به همسری پیغمبر در آمد ((سُوده)) دختر زمعه بود که به پیشنهاد یکی از بانوان مکه به نام ((اُمّ حکیم)) و خواستگاری خود او، به خانه پیغمبر راه یافت .

این بانو نیز بیوه و یک سال از پیغمبر بزرگتر بود. ((سوده)) وقتی به خانه پیغمبر آمد گفت : یا رسول الله ! من زنی سرد مزاجم و میل چندانی به مرد ندارم ، فقط خواستم با این وصلت و در این سن و سال ، نام شما بر روی من باشد و این افتخار را داشته باشم . در حقیقت او پرستاری برای کودکان بی مادری پیغمبر بود که مادرشان خدیجه یک سال پیش به جهان باقی شتافته بود.

پس از این واقعه ، ابوبکر و زنش که موقعیت شناس بودند با پیشنهاد پی در پی و اصرار زیاد دختر خود ((عایشه)) را به عقد پیغمبر در آوردند. هر بار که پدر و مادر عایشه موضوع را به پیغمبر پیشنهاد می کردند، حضرت می فرمود: بگذارید برای وقت دیگری . و چون اصرار آنان از حد گذشت و پیغمبر دید که در آن ایام بحرانی اگر دست رد به سینه ابوبکر بزند، ممکن است عکس العمل نامطلوب داشته باشد، پذیرفت و عایشه به عقد حضرت در آمد ولی پیغمبر گوشزد نمود که عروسی باشد برای بعد. و چون از مدینه به مکه هجرت فرمود، عروسی هم سرگرفت . عایشه تنها دختری بود که به عقد پیغمبر در آمد.

زن چهارم پیغمبر ((حفصه)) دختر عمر بود. شوهر این زن در جنگ احد شهید شد و او بیوه ماند. حفصه زنی تندخو و عصبی مزاج بود. پس از شهادت شوهر به خانه پدر آمد و چون با زنان پدر و نامادریهای خود نمی ساخت ، پس از انقضای ایام عده اش ، عمر به دوست خود ابوبکر پیشنهاد کرد او را به زنی

بگیرد تا از خانه پدر بیرون رود ولی ابوبکر به این دلیل که حفصه زنی تندخوست حاضر نشد با وی ازدواج کند.

عمر همین پیشنهاد را به دوست دیگرش عثمان کرد. عثمان نیز به همان دلیل حاضر نشد حفصه را به همسری بگیرد و گفت: حوصله اخلاق تند او را ندارم. روزی عمر از وضع خود و حفصه نیز گله کرد که نمی داند با حفصه چه کند. عمر افزود که حفصه علاوه سربار زندگی او هم شده است و او به سختی می تواند خود و خانواده اش را اداره کند، بخصوص که حفصه هم با اخلاق مخصوص به خود زندگی را در کام او تلخ کرده است و گفت: به همین علت هم کسی حاضر نیست او را به همسری بگیرد.

پیغمبر پس از شنیدن سخنان عمر فرمود: چطور است خود من او را به همسری بگیرم تا همه نارضایی از میان برود؟ بدینگونه حفصه به عنوان یکی از زنان پیغمبر به خانه حضرت آمد.

پنجمین همسر رسول خدا ((ماریه)) بانوی مصری بود که ((مقوقس)) حکمران مصر به حضرت بخشیده بود. روزی پیغمبر در اطاق حفصه یا عایشه با ((ماریه)) خلوت کرده بود و با هم سرگرم گفتگویی بودند که میان زن و شوهر مبادله می شود. ((حفصه)) با دیدن آن منظره سخت برآشفته و به پیغمبر اعتراض کرد که چرا ماریه را به اطاق وی آورده است؟

پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از بیم آنکه مبادا حفصه ماجرا را برای عایشه و هر دو برای پدران خود نقل کنند و آنان نیز اعتراض نمایند و بگومگوی آن به خارج هم سرایت کند، ناراحت شد و به حفصه فرمود: ((اگر قول دهی که آنچه دیده ای به عایشه نگویی و برای پدرت هم نقل نکنی، من هم تعهد می کنم ماریه را بر خود حرام نمایم و دیگر با او تماس نگیرم)).

حفصه قول داد و پیغمبر هم ماریه را بر خود حرام کرد. تحریم ماریه بر اثر قسمی که پیغمبر یاد کرد عملی شد.

با این وصف ، حفصه موضوع را به عایشه گفت و هر دو که سخت با ماریه دشمن بودند، جریان را به پدران خود ابوبکر و عمر اطلاع دادند. پیغمبر از آن بیم داشت که آنان مطلب را بزرگ کنند و آبروی آن برگزیده خدا را نزد دوست و دشمن در معرض خطر قرار دهند.

به دنبال این رویداد، سوره تحریم نازل شد. خدا آنچه را اتفاق افتاده بود در آغاز این سوره نقل می کند. سوره نیز به همین جهت به نام ((تحریم)) نامیده شده است. ((تحریم)) یعنی پیغمبر بر اثر این ماجرا ماریه را بر خود حرام کرد. ترجمه پنج آیه آغاز سوره تحریم این است :

((ای پیغمبر! چرا چیزی را که خدا بر تو حلال کرده است ، بر خود حرام نمودی تا زنان (حفصه و عایشه) را از خود راضی کنی ؟ خداوند بخشنده و مهربان است و سخت نخواهد گرفت.))

خدا فرمان داده است که قسمهای خود را با کفاره بگشایید. خداوند سرپرست شماست و دانا و حکیم است . وقتی پیغمبر، رازی را با یکی از زنانش (حفصه) در میان گذاشت و او آن را به دیگری (عایشه) خبر داد و خداوند آن را برای پیغمبر آشکار ساخت ، پیغمبر بعضی از آن را به رخ او کشید و از بازگوردن قسمتی دیگر صرف نظر کرد چون پیغمبر مطلب را به رخ او کشید، او (حفصه) گفت : چه کسی به تو خبر داد؟ پیغمبر فرمود: خدای دانای حکیم به من اطلاع داد.

اگر شما زنان پیغمبر (عایشه و حفصه) از این کار (فاش ساختن راز پیغمبر که خیانت است) به درگاه خداوند توبه کنید، دلهایتان به آن معطوف شده است

ولی چنانچه بر ضد پیغمبر دسته بندی کردید، بدانید که خداوند پشتیبان پیغمبر است و جبرئیل و بهترین فرد شایسته مؤمنین و فرشتگان نیز پس از آنان یاوران اویند⁽¹⁰⁷⁾.

عموم مفسران اسلامی این آیات را به همین گونه تفسیر کرده اند و گفته اند فرد شایسته مؤمنین که یاور پیغمبر بوده است ((علی بن ابی طالب علیه السلام است . پس از آن ، خداوند می فرماید: ((امید است که اگر پیامبر شما دو نفر (عایشه و حفصه) را طلاق دهد، در عوض زنان بهتری به همسری او درآورد که مسلمان و مؤمن و خویشندار و توبه کننده به درگاه خدا و عابده و رهروان به سوی حق باشند، چه دختران بکر و چه زنان بیوه⁽¹⁰⁸⁾)).

ملاحظه می کنید که خداوند موضوع توطئه حفصه و عایشه و پدران آنان را به اطلاع پیغمبر رسانید و آنان را از اقدام بر ضد پیغمبر بر حذر داشت . خداوند تهدید می کند که اگر آنان دست به کار شدند، خدا و جبرئیل ، پیک وحی الهی و علی علیه السلام بنده شایسته و با ایمان خدا و فرشتگانش پشتیبان پیغمبر خواهند بود و نقشه آنان نقش بر آب خواهد شد.

خداوند در تهدید خود، عایشه و حفصه را تا سر حد طلاق کشانده است و صریحا می فرماید: ((اگر کار را بزرگ کردید، پیغمبر شما را طلاق خواهد داد و خدا به جای شما زنانی بهتر از شما که دارای همه گونه شرایط زنان نمونه باشند، چه دختر و چه بیوه به همسری پیغمبرش در خواهد آورد))!

پس از نزول این آیات ، پیغمبر اکرم چون قسم خورده بود، کفاره داد و بار دیگر ماریه بر او حلال شد. عایشه و حفصه و پدرانشان هم از توطئه و دسته بندی خود نتیجه ای نگرفتند بلکه توطئه به زیان آنان تمام شد؛ زیرا همه مسلمانان متوجه شدند که آنان می خواستند گفتگو و تماس پیغمبر با یکی از

همسرانش را که به وی رشک می بردند، به صورت ناخوشایندی درآوردند و خاطر پیغمبر را بیازارند و آبرویش را به مخاطره اندازند.

در آیه نهم همین سوره ، خداوند متعال حفصه و عایشه را متوجه می سازد همانطور که زن نوح و لوط از خوبی شوهران خود، پیغمبران خدا طرفی نبستند و سودی نبردند، شما نیز با اینکه همسر پیغمبر هستید، اگر راز او را فاش ساختید به وی خیانت کرده اید و سرنوشتی بهتر از آنان نخواهید داشت .

جالب است که ((بخاری)) محدث مشهور عامه در کتاب حدیث معروف خود ((صحیح)) جلد سوم ، صفحه 136 از عبدالله عباس روایت می کند که گفت : یک سال بود که می خواستم از عمر بن خطاب راجع به آیه ای سؤال کنم ولی از هیبت او (در زمان خلافتش) نمی توانستم بیرسم . تا اینکه وقتی به قصد حج از مدینه خارج شد و من هم با او بودم هنگام بازگشت در میان راه از وی پرسیدم دو زنی که جزو زنان پیغمبر بودند و خدا می فرماید بر ضد پیغمبر همدستی کردند، چه کسانی بودند؟

عمر گفت : حفصه و عایشه بودند.

فهرست مطالب

2	مقدمه ای کوتاه
3	پیشگفتار
8	حوّا (مادر ما انسانها)
15	همسر نوح
19	همسر لوط
26	هاجر
32	ساره
36	آسیه همسر فرعون
40	مادر و خواهر حضرت موسی (علیه السلام)
46	دختران شعیب پیغمبر (علیه السلام)
54	زلیخا
61	بلقیس
68	مریم و مادرش حنه
74	همسر ابولهب
76	زنی که به خدا شکایت کرد
82	زینب دختر عمه پیغمبر
92	همسر پیغمبر
98	عایشه و حفصه
104	فهرست مطالب